سیاهی شب ،تمام فضای حیاط را احاطه کرده بود.نگاهم از پشت شیشه های سرد که از نم باران بخار کرده بود به اسمان ابری دوخته شده، که مانند دل من غمگین وپر از ابرهای خاکستری بود.

از صدای غرش اسمان یکباره نگاهم برگشت وگویی قلبم از جایش کنده شد وفرو ریخت.

به سمت درمیروم،ودر رابه دور بحث های بی پایان این خانه می بندم؛ کلید را ارام می چرخانم وبا خیال راحت،روسری نخی قواره دارم را که بیست وچهار ساعته مانند سربازی لب مرز،روی سرم نگهبانی می دهد را بر می دارم وهمان طور که پنجره را باز می کنم وبرس دسته شکسته اش را از لب طاقچه کوچکش بر می دارم وهمان جا بی حوصله کنار طاقچه می نشینم.کشی که موهایم را در هم تنیده باز می کنم،همین که ازادمی شوند ریشه هایش تیر میکشند،سرم را میان درد تکان می دهم ،که کمی از چشم هم باز شوند،روسری را زیر دستانم می اندازم که مبادا موهایم در قصر اعیانی به اصطلاح پدر بریزد.اخر پادشاه وشاهزاده اش اگر مویی به روی فرش ابریشمی شان بچسبد خانه را روی سر مادربی زبان وسر خورده ام خراب می کنند.به درد شانه روی موهای فر وگره خورده ام توجهی نمیکنم.

"هه" بچه که بودم پس از چندی بعد از مرگ پدرم ،وشرایط نامساعد ، مادرم مجبور شد بقیه روزهای عمرش را با مردی به همراه یک پسر ده ،دوازده ساله سپری کند.ان روز ها من هشت سال بیشتر نداشتم دختری کوچک با رویاهای زیبایی که کنار عروسک ها وخاله بازی هایش به

واقعیت تبدیل می کرد.وقتی پدرم در بستر بیماری مارا ترک میکرد روزهای سخت وتنهایی را از نگاه های پر از خواهش وتمنای مادر به پدر می دیدم با اندک سنی که داشتم خوب درک می کردم که رفتن پدریعنی خداحافظی ارامش،محبت،وخوشبختی از این خانه است.حتی با وجود پدر باز هم شرایط سخت،رنگ ولعاب را از زندگی ما گرفته بود اما ماوای ایمن داشتیم.جهنم زندگی از لحظه ای اغاز شد که ناپدری ،همراه با بهرام سهمی در سرنوشت ما ایجاد کردند.وکوله باری از نفرت،دلسردی،خشم را با خود اوردند.

ارزوهایم ودنیای پر از هیاهوی من،لابه لای تاروپود تعصب وکوته فکری ناپدری ام مفقود شد.

روزهای نوجوانی وکودکانه ام لا به لای دستهای خشن از جنس زبر برگهای پاییزی سپری شد تا به جوانی رسید.کاش پدرم زنده بود ،انوقت به جای سوزش سیلی های باد ،ب*و*سه لبهای پدر روی گونه ام می شکفت.نمی دانم اینده ی ماهرخ تنها،چه طور رقم می خورد.

روزنه ای از امید وخوشبختی درتنگنای تاریکی این زندگی نمی بینم.

بارها از مادرم تمنا کردم پشت پا به این تقدیر لعنتی بزند تا با هم یک زندگی بی دغدغه دست وپا کنیم ،اما تعصب ناپدری چنان روی رفتارهای مادرم تاثیر گذار شده بود که حاضر نمی شد قدمی بر دارد ومقابل این خشونت،وتحقیر ها بایستد.هیچ کدام از شب های چهار فصل را، با ارامش به صبح نمی رسانم .کاب*و*س های شبانه همانند ریسمانی از دلهره واشفتگی ،دورتا دور گردنم را احاطه میکند ومن با صورت خیس غرق از دلهره از رختخوابم بر می خیزم وتا صبح چشم در چشم مهتاب حیاط را نگهبانی میدهم.روزهایی که با هم سپری میکردیم،بهرام بزرگ می شد ومن تحقیر تر می شدم،ناپدری غرق در محبت بهرام دقیقه های مرا با عذاب ونفرت به ساعت می رساند ،ومن زجر می کشیدم ،تشنه ی محبت پدرم بودم مانند کویری که از تشنگی پا به پای سراب می دوید.تنها شانس زندگی من دانشگاه وامتحان سرنوشت ساز کنکورم بود.یک راه رهایی برای خلاص شدن از این زندگی تاریک بود.مادرم ذوق می کرد ودر صحبت هایش مدام این موضوع "دانشگاه رفتن " مطرح میشد اما قیافه ی اویزان ناپدری مادرم را ذوق زده می کرد.روزها یم را با مطالعه درس هایم،سپری کردم تا به روز موعود رسیدم.با کلی اظطراب ودلهره خانه را به قصد رسیدن به امتحان سرنوشت ساز واینده ای روشن ،ترک کردم.زهرا با ارامش لحنی که داشت سعی می کرد اظطراب من را کم کند ،خیلی خوشحال وبا نشاط به نظر می رسید ،حدس میزنم که حتما می تواند موفق شود او شرایط زندگی اش با من فرق داشت،از یک لحاظ با من هم درد بود ان هم نعمت پدرنداشتن،اما الونک کوچکشان با وجود حوض کوچک با چند تا ماهی،درخت توت قرمز کنج حیاط،وخمره های سفالی کنج را پله ها،وگلدان های شمعدونی که دور تا دور طارمی ایوان چیده شده بود ومرا ارامش عجیبی می گرفت وقتی به این حیاط قدم می گذاشتم...

چقدر حس وحال خوبی چار چوب خانه را پر کرده بود .دست پخت خوشمزه ی خاله زهرا،محبت بی نهایت،جای خالی پدر را پر میکرد.

بعد از پایان امتحان ،دلهره واظطراب از وجودم رخت کنده بود .همه ی حواسم دنبال زهرا بود،برخلاف قبل ورودش به جلسه راضی به نظر نمی امد.دل توی دلم نبود میخواستم حس خوشحالی ورضایتم را به تن رنجور وخسته ی مادرم ببخشم.نزدیک خانه با خداحافظی مختصری از زهرا وارد خانه شدم .صدای جنجال ،ارامش خانه را به وحشت انداخته بود.دستگیره در را پایین کشیدم زودتر از همه با قیافه ی در هم ریخته ی ناپدری روبرو شدم،این موقع روز این جا چه کارمی کرد هنوز یک ساعتی به ظهر

مانده بود.تا حضورم را حس کرد صدای جنجال فرو کش شد.با چشمان از حدقه بیرون زده وموهای در هم ریخته،ولباس های مندرس که اغشته به روغن ماشین وسیاهی بود جلو امد،یقه ی لباسم را توی مشت های نغرت انگیزش جمع کرد داشتم خفه می شدم نگاهم به مادرم بود ،از ترس هاج وواج مانده بود ،دوباره از ان کتک های همیشگی،عادی شده بود لاقل برای من که این درد هیچ وقت پایان نداشت.

یقه لباسم را از توی دستش بیرون کشیدم وبا عصبانیتم گفتم:

-دوباره چی شده؟ خسته شدم.

"-هه" تازه می پرسه چی شده.

مادرم جلو تر امد وبا لحنی پر از اضطراب رو به من گفت:

-پدرت میگه...

اصلا نگذاشتم حرفش را تمام کندوبا تندی پرسیدم:

پدر!!!

این هیچ وقت جای پدرم نیست.

با بگو مگو ها ومشاجره ها ناپدری دوباره مثل همیشه نتوانست فایق شود وتنها راه خفه کردن من همان کتک های همیشگی بود.

مشتش را طرف صورت من نشانه گرفت .صورتم را ان طرف گرفتم دیگر طاقت درد نداشتم یک لحظه در چشم به هم زدن خدا را صدا زدم.

صدای شکستن توی همون یک ثانیه ،وغضب فرو کش شده،صدای جیغ مادرم، چشمم را باز کردم ناپدری غرق در خون روی زمین افتاده بود ،نگاهم به گلدانی که توی مادرم نصف شده بود.

همه چیز در همان یک ثانیه،زیر ورو شد.با امدن امبولانس ،پای پلیس هم به داخل خانه باز گشت .خبر به گوش بهرام رسید وقتی سراسیمه وحیران دیدمش دست پاچه شدم.

همه چیز چقدر زود وغیر منتظره اتفاق افتاد.

مادرم محکوم به قتل کنج زندان،ناپدری زیر خروار خاک به خاطر یک اشتباه وبهرام یک خنجر تیز وتشنه برای فرو شدن توی قلب ترک خورده ی من اماده بود.ای کاش من برای امتحان کنکور نمی رفتم.ناپدری از این بابت عصبانی بودوبحث های ما کوتاه نیامدن های من از سر لجبازی سرنوشت را هش را به طرف تاریکی وبد بختی کج کرد.

وسایلم را داخل یک ساک کوچک جا سازی کردم تا به خانه ی زهرا که چند خانه انطرف تر بود بروم پناه امنی نداشتم از بهرام می ترسیدم .صدای قژ قژ در تکان توی دلم انداخت چه کسی می توانست باشداز جایم بلند شدم بهرام بودجلوتر امد،با چشمانی پر از تهدید وغضب، عقب عقب رفتم .پشت ساق پایم به دراول میز خورد همان جا ایستادم اما تن سرد ونفرت انگیزش نزدیکم شد از نفسهای تند وبوی سیگارش حالم به هم میخورد وقتی دستم را توی دست سرد ش حس کردم از خودم حالم به هم خورد،نفسهایش هر لحظه به صورتم نزدیک تر می شد.هیچ سلاحی برای دفاع از خودم

نداشتم ،تمام خشم وانتقامم را یک جا توی دستانم پر کردم واو را به عقب هل دادم ،فرار کردم تا از در حیاط بیرون رسیدم ،چه دیدار بد ورقت انگیزی بود تا به حال دست بهرام را به این بی شرمی لمس نکرده بودم.

زهرا در را برایم باز کرد ،دیگر از حال بدونذارم خوبی جویا نبود.ساعتی توی اتاق به بهرام فکر میکردم چقدر می توانست پست باشد که چنین انتقام سختی را از من بگیرد.

به اصرار زهرا ومادرش وتا معلوم شدن تکلیف مادرم باید ان جا می ماندم چون بهترین جا فعلا برایم همین خانه بود.

ملاقات مادرم از پشت شیشه ،صورتی اکنده از غم،وسکوتی مرگبارتر از فریاد دلم را به درد می اورد.امید دانشگاه رفتنم را داده بودم تا کمی حال وهوایش عوض شود...

مثل یک مرده ها لال وبی روح شده بود حتی توی دادگاه نایی برای دفاع از خود را نداشت.به دیدن بهرام رفتم هنوز نفرت از او توی وجودم سرشار بود اما باید به خاطر مهری هر کاری می کردم. او نمی توانست توی یک سلول کوچک وتاریک دوام بیاورد.

بهرام از دیدن من خوشحال نشد اما تعجب کرد.با التماس وخواهش خواستم او را منصرف کنم ولی بی فایده بود .فقط به انتقام فکر می کرد انگار می خواست از شر ما راحت شود.

با نا امیدی وناراحتی از بهرام جداشدم وتا زندان با صورتی غرق در اشک وبغضی نیمه شکسته با مادرم رو برو شدم.

از منصرف شدنم برای رفتن به دانشگاه برایش حرف زدم اما از نگاهش فمهیدم ناراحت شد.با خودم چه باید می کردم ،مگر چقدر طاقت عذاب و رنج داشتم.

حس وحالم برای نتیجه فرح بخش کنکور از بین رفته بود فقط مادرم ؛ برایم مهم بود.

خودش را سپر بلای من کرد.

جواب نتیجه کنکور را بر عهده ی زهرا گذاشتم از هیجان ودلهره داشتم پس می افتادم.

قبول شده بودم توی رشته ی پرستاری،دانشگاه تهران.

اصلا در باورم نمی گنجید.اما نتیجه ی کنکور زهرا رضایت بخش نبود ،برای رشته ی مورد علاقه اش نتوانسته بود امتیاز کافی را کسب کند.

با ذوق وشوق فراوان نتیجه را زیر بالشتم گذاشتم وتا صبح برای خوشحال کردن مادرم یک دنیا ارامش پلک روی هم نهادم.

چه صبح دل انگیزی،پنجره را گشودم هنوز خانه در خواب بود.کمی به ظاهرم رسیدم وناشتا از خانه بیرون زدم دل توی دلم نبود.تا در ورودی ندامتگاه نتیجه را محکم روی سینه ام فشرده بودم.

منتظر مادرم بودم .پشت شیشه ،چهره اش شکسته تر از قبل بود از ان طرف شیشه،

برگه را با خوشحالی نشان دادم ولبخندی کنج لب از روی اجبار تحویل گرفتم.حتی لب هایش نایی برای تکان خوردن وبه حرف در امدن نداشت.

من بیرون زجر

می کشیدم ومادرم این جا.

مدام از دلتنگی ها ودردها یم برای زهرا می گفتم ،چرا سرنوشت تلخم پایانی نداشت . مادرم خیلی زود با این تقدیر شوم وداع کرد ومثل پدرم من را توی جنگل سیاه ، بین درختان عریان ،که دست هایشان خشک وبی روح مانده ،وفقط اغوش ان ها ماوای اشیانه ی سارهایی است که صبح تا شب مغزها از بلوا یشان سوت می کشد،رها کرد.این بار

وقتی برای به دیدار مادرم به ندامتگاه رفتم ،نتوانستم مادرم را دیدار کنم فهمیدم به خاطربیماری اش او را به بیمارستان انتقال دادند زهرا ومادرش را از این موضوع اگاه کردم مایل بودند همراه من بیایند.دل توی دلم نبود،بی قرار مادرم بودم .وقتی تن نحیف ورنجورش را دراز کش روی تخت بیمارستان دیدم ،دنیا روی سرم آوار شد.خاله زهرا شانه هایم را مالش می داد وسرم را روی شانه اش می نهادتا ارام بگیرم،همه چیز بی فایده بود ،حتی تنها امیدم رضایت مادراز این زندان تاریک بود،که پاک نا امید شدم.

ارام وبی صدا خوابیده بود،دستش را گرفتم وروی گونه ام گذاشتم ،اشک بی اختیار صورتم را خیس کرد.اما این بار دست مادرم اشکم رااز روی گونه های خیسم می گرفت.

مادرم ،بیشتر از دو روز نتوانست دردی را که روی قلبش سنگینی می کرد تحمل کند،وبی آن که دوباره بتوانم اغوشش را لمس کنم ،تنهایم گذاشت.

مادرم را با چشمانی اشکبار،وسینه ای پر از درد،به اغوش سرد خاک سپردم.

نفرت من از بهرام صد چندان شد،اگر رضایت میدادولاقل یک لحظه مادرم را با همه ی زحماتش ،جای مادرش می دید ،انوقت همه چیز فرق می کرد.

کوله بارم را بستم ،همراه زهرا ومادرش،به دنبال سرنوشت ،راهی تهران شدم. خوابگاهی گرفتم تا ان جا بمانم البته اخر هفته ها راغب بودم به شهرستان بروم ،غربت خیلی برایم سخت بود ،ولی بعد از گذشت یک ماهی عادت کردم البته با زهرا تلفنی در ارتباط بودم. یک دوست خوب البته نه به خوبی زهرا پیدا کرده بودم.

مینا اهل تهران بود فقط داخل دانشگاه باهم در ارتباط بودیم ،دختری زرنگ ،با قد بلند وموهای بلوند روشن ،وچشمان اب روشنش که زیبایی جذابی به صورتش داده بود ،ارتباط خوبی با همه بر قرار می کرد ،بر خلاف من که کمی خجالتی بودم.

من ومینا بعد از کلاس دنبال کار خیابان های شهر را زیر ورو می کردیم.

مینا به خاطر من ،وگذشته از این که او همه جا را بلد بود پا به پای من خستگی را تحمل می کرد.

بالاخره توانستم ،در یک مغازه لباس فروشی،که ساعت کاری اش از ظهر تا شب بود،شروع به کار کنم.

اوایل کمی سخت به نظر می رسید ،اما کم وبیش قلق کار دستم امد.

زهرا ،تلفنی جویای احوالم می شد،نمی توانستم مرتب ،ولاقل هفته ای یک بار به شهرستان بروم،اوضاع کار وشروع شدن کلاس ها به طور منظم،رفتن را از من دریغ می کرد.

وقتی کلاسم تمام شد...خواستم برای خلوت با خودم مسافت کمی را تا پارک ،کنار دانشگاه با قدم زدن طی کنم،روی نیمکت ،زیر درختی که با لباس مندرس و چند تیکه ای که پاییز روی تنش گرفته بود ،حس عجیبی داشت.زیر پایم ،سنگ فرشی از برگهای زردو نارنجی روی زمین را پوشانده بود،وقتی صدای پایم را حس می کردند،ترک بر می داشتند واز خرد شدنشان جیغ می زدند.

اهنگ صدایش ،مرا از افکار پریشانی ،بیرون اورد،

"سلا م"

جواب سلامش را با لحنی تعجبانه پاسخ دادم.

دانشجوی تازه وارد که سراغ دانشگاه را از من می گرفت.

حدس می زدم مانند من برای پیدا کردن اینده اش راهی غربت شده است.

در نگاه اول می شد همه شخصیت او را شناخت.

پسری باهوش،وتربیت یافته در یک خانواده ی اصیل ،ومهمتر از همه جذابیت چهره اش ،میان چشم های رنگی تیره اش،وموهای خرمایی رنگش که یک طرف صورت افتاده بودو قامت بلند و لحن زیبایش،که فوق العاده به نظر می رسید.

کمتر کسی توی کلاس پیدا می شد که برای گرفتن جزوه یا بهتره به بهانه ی رفع اشکال با او هم صحبت نشده باشند،وقتی توضیح می داد دوست داشتی از فکر همه چیز بیرون بیایی وفقط ساکت بمانی تا اهنگ صدایش ،گوش هایت را نوازش دهد.

نسبت به بقیه ی بچه ها کمتر صحبت می کردم،اما گه گاه او را زیر نظر می گرفتم،رفتار،گفتار،وحتی طرز لباس پوشیدن این اقای تازه وارد فکرم را مشغول می کرد.

فصل پاییز تمام می شد و زمستان سرداز راه می رسید؛ ودرختان همه عریان از لباس های رنگ به رنگ شدند، فصل یخی لباس سفید رنگ از جنس کریستال های یخی را بر تن عریانی ان ها می گرفت.خبری از هیاهوی کلاغ ها وزمزمه گنجشک ها روی دستان خشک وترک خورده ی درخت ها نبود.

شانه هایم احساس خستگی می کرد ،تحمل این همه مشقت ورنج در وجودم مرده بود.

همینطور که روی نیمکت ،سرم را این طرف وان طرف دنبال مینا می چرخاندم.

متوجه امدنش از دوربه این سمت می شدم.دوباره دست وپایم را گم کردم ،وقتی اجازه گرفت که روی نیمکت بنشیند با فاصله زیادی جا را برایش گشادتر کردم.

سکوتی تا چند دقیقه بین ما حاکم شد، من سکوت را شکستم وبا لحنی مرددانه پرسیدم:

-چیزی شده؟!

اوهم لبخندی کنج لب انداخت وسرش را تکانی داد.

-می خواستم با شما صحبت کنم.

در موردچی؟!

-اینده.

باورم نمی شد خوشحالی واشتیاقم را درون وجودم پنهان کردم.

احسان از من خواستگاری می کرد،وقتی این پیشنهاد را داد باورم نمی شد.پسری اینگونه ساکت ومودبانه ومتین،چطور این پیشنهاد را به من می داد.

نمی خواستم منتظرش بگذارم فقط باید یک هفته فرصت پیدا می کردم تا خودم را جمع وجور کنم ،او از شرایط زندگی من خبر نداشت ،شاید اگر واقعیت تلخ زندگی من را می فهمید پا می زد وکنار می کشید.

مینا داشت می رسید از همان لحظه که مرا با احسان دید ،وا رفت وبا گامهای شل وقیافه ی اویزان به ما رسید.

-سلام،مثل این که خیلی منتظر شدی.

-من باید برم.ببخشید.

خیلی ساده وبی ریا از ما جدا شد.مینا خودش را روی نیمکت انداخت وبا حالتی خاص پرسید:

-ماهرخ؛ اقای کیا با تو چه کار داشت.

-از من خواستگاری کرد.

-چی!!!

-باور کن مینا،خودم هم شوکه شدم.

"هه" فکرنمی کردم ،بتونی به این اسونی دلش را به دست بیاری.

کمی از حالت بیان وکنایه های مینا ناراحت شدم.

-تو در مورد من چی فکر می کنی.

-اخه، چرا؟

حرفش را تمام نکرد اما فهمیدم چی می خواست بگه،راست می گفت اقای کیا چرا از من خوشش آمده بود ،از زیبایی ام که سالها پشت تقدیر غم انگیزم مفقود شده بود یا از خانواده و....

وقتی موضوع را به زهرا تلفنی گفتم ،تعجب نکرد،تازه از من خواست واقع بینانه برای زندگی اینده ام تصمیم بگیرم.درست بر خلاف مینا ،او از پینهاد اقای کیا زیاد خوشش نیامد می دانستم به جز مینا چند نفری توی کلاس برای احسان چطور دلبری می کردند.

وقتی جواب بله را به احسان می دادم ،حتما می گفتم که برای خواستگاری رسمی با خانواده به شهرستان بیاید.من به جز خاله زهرا کسی را نداشتم ،برای همین وقتی احسان از وضعیت خانواده من با خبر می شد،باید برای رسمی کردن این مساله با او صحبت می کرد.

رفتارهای مینا با من کمی سرد شده بود.

خوب می دانستم از کجا اب می خورد.

جواب بله را با اطمینان ویقین به احسان دادم.

انگار احساس تنهایی نمی کردم لاقل کسی را توی این شهر غربت پیدا کرده بودم که همراه وشریک زندگی ام می شد.

اهل رشت بود،پدرش یک کشاورز ساده ومادرش مانند همه ی مادرهای دیگریک زن خانه داروخواهری که از خودش کوچکتر بود .درست یک خانواده ی چهار نفره که زندگی ارام وپر از محبت زیر سایه ی پدر زحمتکش بودند.

خیلی ساده ،خانواده اش را در بیان همین چند جمله خلاصه کرد.

من هم باید او را در جریان زندگی خود قرار می دادم اما نتوانستم ،به صراحت او همه چیز را بیان کنم.

از واقعیت هایم کمی سر وته می زدم تا زود به پایان برسد.

حالم از تداعی کردن گذشته به هم می ریخت.حتی احسان متوجه این ناراحتی من می شد.

--ببخشید مثل این که شمارا ناراحت کردم.

-نه؛ این چه حرفیه! من باید تا نیم ساعت دیگه مغازه باشم.

با قدم های تند تند تا مغازه با صورتی اشکبار رسیدم.پشت در ایستادم وبا پشت مقنعه، گونه هایم را خشک کردم.انگار نمی توانستم بغضم را فرو کش کنم،اینقدر عاشق او بودم که حتی بیان کردن وبه زبان جاری کردنش برایم سخت بود .بازی کردن با کلمات آزارم می داد.

من واحسان تصمیم گرفتیم تا اول بهار صبر کنیم برای شناخت بیشتر واین که ازطرف خانواده ی انجام مراسم خواستگاری وعقد امادگی اعلام شود.درطی این مدت ما هم بهتر با اخلاقیات هم اشنا می شدیم.

احسان هر روز برایم جذاب تر می شد،دلم می خواست بیشتر با او صحبت کنم.سر وقت به مغازه نمی رفتم،همه ی هوش وحواسم پی احسان بود.شعر های زیبایی که با لحن آرامش بخشش برایم می خواند دلم را می برد.هیچ وقت تا این اندازه عاشق کسی نبودم.

وقتی کلاس تمام شد بیرون ده دقیقه ای را منتظر احسان ماندم.

خسته شدم از پله ها تا کلاس بالا رفتم ،صدای مشاجره های احسان وسامان کلاس را روی هوا برده بود.خدارا شکر همه ی بچه ها رفته بودند. وقتی این گونه با قیافه ی درهم واویزان هر دو

روبرو شدم به هم ریختم.احسان پسر عاقل وارامی بود چطور مقابل دوستش این گونه قد علم می کرد ودست بر گریبان شده بود.

احسان سعی در متقاعد کردن من داشت.اما می دانستم چیز مهمی باید باشد که او را این گونه عصبانی کرده .دیگر دوست نداشتم این بحث را کش دار کنم چون احسان با طفره رفتن هایش حالم را بد می کرد.

سرم را که روی بالشت می نهادم ،تنش ها ودعواهای سامان واحسان فکرم را درگیر میکرد،شاید این بحث ها چند بار تکرار شد ،گاه توی حیاط وگاه توی کلاس با تیکه انداختن وکنایه های سامان شروع می شد.تصمیم گرفتم جریان را از زبان خود سامان بشنوم چون با حاشیه رفتن های احسان چیزی عایدم نمی شد.

وقتی روبروی سامان ایستادم وعلتش را پرسیدم.سکوت کرد ،احتمالا به من مربوط می شد.در غیر این صورت حتما می فهمیدم.

-علت دعوایتان با اقای کیا چیست؟ چرا مدام با کنایه های وقت وبی وقت ذهن همه را درگیر می کنید.

با حالتی خواهشانه که توی لحنش پیدا بود خواست تا به حرف هایش گوش بدهم اما عصبانی نشوم.

من قبول کردم چون می خواستم هر چه زودتر همه چیز را بفهمم.

-احسان موضوع را فهمیده وبه هم ریخته،همین.

-چه موضوعی؟!

همین که به شما علاقه دارم ،من خیلی وقت پیش می خواستم این موضوع را با شما مطرح کنم .آقای کیا پیش دستی کرد.

با شنیدن این موضوع هاج و واج مانده بودم.

احسان حق داشت اینقدر به هم بریزد، گاهی سر کلاس متوجه نگاه های عجیب سامان می شدم،اما فکر نمی کردم کار به این جا بکشد

از فردای ان روز نمی توانستم چشم توی چشم با احسان شوم. ان روز وقتی با احسان روی نیمکت نشسته بودیم،خواستم حرف را باز کنم وبه احسان بفهمانم هیچ کس جز خودش ،نمی تواند توی قلبم جایی داشته باشد.تلفن همراهش زنگ خورد .گوشی را با خودش ان طرف تر برد تا جواب دهد متوجه صحبت هایش نمی شدم ،اما از حالت های رفتارش فهمیدم به هم ریخت.انگار حسی به من می گفت،شاید سامان باشد .دل تو دلم نبود وقتی تمام شد ،مقابل احسان ایستادم وگفتم:

-من به سامان فهماندم به جز تو به مرد دیگری فکر نمی کنم.

-تو از کجا فهمیدی؟!

-با خودش حرف زدم.

-ماهرخ ؛ تو چی کار کردی؟! چطور بدون این که با من حرف بزنی،پیش سامان رفتی.

پدر احسان بیمار شده بود ،واو مجبور بود چند روزاخر هفته را به رشت برود.

از وضعیتی که این روزهای اخیر برایم پیش امده بود،ناراحت بودم.

یک گوشه کز می کردم وحوصله صحبت کردن وکارکردن را هم نداشتم.

سامان مدام با مزاحمت های وقت وبی وقتش خلوت من را به هم می زد.

دلم برای زهرا تنگ شده بود،بیشتر از همه برای مادرم.

مدت زیادی بود نتوانسته بودم به شهرستان بروم.

حال پدر احسان کمی بهتر از قبل شده بود ودوباره احسان به دانشگاه امد.

خیلی دلم برایش تنگ شده بود.

یک "شاخه گل" رزاز طرف احسان،بابت دلخوری های چند روز پیش،به من دل گرمی می داد.به من ثابت شد؛ احسان هنوز مثل قبل دوستم دارد.

هنوز نگاهم به سامان بود از دیدار دوباره ما به هم می ریخت.

دلم می خواست هر چه زودتر خانواده ی احسان برای خواستگاری بیایند وما به طور رسمی وشرعی مال هم باشیم.این گونه سامان از من دست می کشید وبه حال خودم رهایم می کرد.

قرار گذاشتم امروز یک جای "دنج " با احسان در مورد خانواده اش صحبت کنم ،تا تکلیف من روشن شود.

همین طور با فنجان قهوه روی میز، خودم را مشغول کرده بودم.منتظر شروع یک حرف از طرف احسان بودم تا دنباله ی حرفش را بگیرم.

-ماهرخ ؛ انگار آشفته ای!

آهی کشیدم،وبا لحنی مضطرب پرسیدم:

-می دونم خانواده ات فعلا در شرایط مناسبی نیستند،اما من هم از این وضع عذاب می کشم.

-چه وضعی؟!

می ترسیدم،از سامان حرفی بزنم.ممکن بود دوباره به هم بریزد وبا او گلاویز شود.

-خودت شرایط من را بهتر می دونی،اگر ما باهم ازدواج کنیم لااقل از خوابگاه،کارکردن،ونگاه های بقیه راحت می شوم.

خوب منظور من را فهمید،با نگاهی مهربان و لحنی امیدوار کننده ارامش می داد.

-حداقل تا اخر این ماه.قول می دم همه چیز درست می شود.

دلم نمی خواست اورا تحت فشار قرار دهم ،اما دوستش داشتم ،لحظه هایی که نبود احساس دلتنگی می کردم.ومهمتر از همه مشتاق دیدن خانه و خانواده اش بودم.

زمستان هم گذشت، چیزی به بهار وتعطیلی کلاس ها نمانده بود.از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم ،از طرفی برای مراسم خواستگاری ،از سوی دیگر انقدر دلتنگ زهرا ومادرم بودم که می خواستم هر چه زودتر به شهرستان برگردم.

ارامش خاصی وجودم را پر کرده بود ،کنار قبر مادرم بعد از مدت طولانی ،درد ودل کردن ،وجودم را از استرس ها وتنش ها خالی می کرد.

خواستم خبر عروس شدن دخترش را بشنود.لحظه ای که دیدنش را وقتی زنده بود آرزو می کرد.

می دانستم دارد حرف هایم را می شنود،توی دنیایی که هیچ ادمکی نبود تا روحش را ازرده کند.جایی دور از این دنیا،که همه ی ادمها از محبت ومهربانی تنفر دارند.

احسان اب روی قبر مادرم پاشید واز خلوت تنهای ام با مادر ساعتی می گذشت بیرون آمدم.

نگاهم توی چشمان زیبایش محو شده بود ، با همان لحن مهربان همیشگی من را آرامش می داد.

مراسم عقد خیلی ساده وبی سر وصدا توی محضر برگزارشد.رخت غم وخستگی از روی صورتم شسته شده بودوچشمان بارانی ام که عمریست با اشک خشک شده بودبا طوطیای سیاه تیمار گشت وجذابیت خاصی توی پلک های کشیده به وجود اورد. ولب های خشک وترک خورده ام زیر سرخی رژ نرم ولطیف پنهان شده بود ولختی از موهای شرابی رنگم که از روی پریشانی آن طرف صورتم ریخته شده بود تداخل زیبایی با لباس بلند سفیدم داشت که مملوء از سنگ های نقره کوب لابه لای تاروپود حریرش ،توی قاب آینه، نگاهم را محو تماشای خود کرده بود.

وقتی دستم را لابه لای انگشت های سامان گره می زدم،" آرامشی عجیب"ازحس دستان گرمش به وجودم می رسید.

بهاری دلنشین همراه با شروع یک سرنوشت رویایی که مرا به سمت خوشبختی سوق می داد.

فقط با یک جعبه ی شیرینی ،مژده این خوشبختی را به بچه ها دادیم ،اما از نگاه سامان هیچ خوشحالی واز بیانش کلمه ی تبریک را نفهمیدم.

مینا چشم غره ای به من رفت وبه احسان تبریک گفت.

من واحسان یکی شده بودیم، بعد از مدت ها احساس می کردم شانه هایی محکم برای گریه کردن وآغوشی مهربان وباز برای قلب خسته وشکسته ام پیدا کردم.

پدر احسان هر لحظه حالش بد می شد ومادر ش با صدای لرزان وناله هایی که از سر بی تابی ،توی حرف هایش با احسان سر می داد ،دل نازک او را به درد می آورد.واو با بی تابی تمام برای رسیدن به اخر هفته ورفتن پیش خانوده

شب را به روز سر می رساند.دلم برایش می سوخت،انگار مسئولیت بزرگی در قبال خانواده روی دوشش سنگینی می کرد.

دوست داشتم این بار همراه احسان راهی شود البته خودش نیز خیلی از پیشنهاد من استقبال کرد.

کمی از لباس هایم را توی یک کیف کوچک برای دوسه روزی جاسازی کردم.

از خوشحالی میخواستم پرواز کنم .دیدن شمال با آن همه زیبایی ،دریا،ساحل ،وهمه هر آن چیزی که در خانه ی ناپدری توی عکس های نقاشی شده توی ذهنم مجسم می شد.

با یک تماس تلفنی زهرا را از رفتنم به رشت اگاه کردم.

چیزی به شروع امتحان های ترم دوم نمانده بود .از لحظه ای که با احسان عقد کرده بودم انگار همه ی هوش وحواسم سر جایش نبود...

دلم می خواست هر چه زودتر یک آلونک کوچک توی همین شهر برای دو سه سالی اجاره کنیم تا بعد از اتمام دانشگاه به رشت برگردیم.دوست داشتم سر زندگی خودم باشم ومانند زن های دیگر برای خانه وشوهرم کد بانویی کنم. مراسم ازدواج ما هر چند قرار بود ساده وبی ریا باشد،به تابستان موکول شد.

راهی شدم همراه با احسان،برای دیدن همه ی ان چیزی که ساعت ها وثانیه ها لحظه شماری می کردم.

هر آن چه که از شمال توی ذهنم تصور کرده بودم تفاوتی با واقعیت نداشت.

دامنه های سر به فلک کشیده اش که از درختان جنگلی سرسبز پوشیده شده بود ،ترنم باران وقتی روی گونه های خشک وترک خورده ی صورت می افتاد ،روحم را از هوای سبز سیراب می کرد. زنان چادر به کمر بسته که روی آب رقص وپای کوبی می کردندوباآهنگ زیبای گیلکی شالیزار های برنج را توی نسیم می رقصاندند.

کلبه ای کوچک میان ساحل تنها مأوایی برای من واحسان بود که غصه هایم را به دست امواج می سپردم تا در عمق آب خفه کند ویادشان را شناور روی دریا سمت دور دست ها ببرد تا گم شود."شب" آرامش وسکوت خاصی روی دریا حاکم می شد وساحل صورت نرمش را مقابل سیلی تند آب قرا می داد.ودریا آرام می شد تا خروشی دیگر سر می داد.سرم توی آغوش احسان دور از دغدغه های فکری به صدای قلبش گوش می داد.صدای یکنواختی که با صدای قلب من یکی می شد. دلم می خواست این شب به صبح نرسدتا آرامش من لبریز شود.

وقتی به تهران بر می گشتم احساس دل تنگی داشتم ،آن جا برایم غربت بود. حتی با وجود احسان انگار تیکه ای از قلبم درد می کرد.

چقدر جای مادرم را بین این خوشبختی احساس می کردم.

مکالمه های زیادی از طرف مادرش به احسان می شد ،هر لحظه کنار احسان بودم واین گونه از ناخوشی پدرش با خبر می شدم ،دلهره واضطراب وجودم را پر می کرد.

رفتن های احسان پیش خانواده اش جز تسکین وآرامش دادن ،چیز دیگری را درست نمی کرد.

خانواده احسان شرایط مالی خیلی خوبی نداشتند اما خیلی هم تنگدست وندار نبودند.

احسان مدام کار می کرد تا بتواند مخارج دانشگاه و... را تامین کند .از این درامد ته مانده ای برای رفت وبرگشتش به رشت چیز دیگری نمی ماند.

امتحانات شروع شده بود،در حد توانم سعی می کردم درست وبا دقت تک تک آن ها را پشت سر بگذرانم .گه گاه با احسان برای مطالعه بهتر به فضای باز وسبز مثل پارک می رفتیم.یا حتی کتاب خانه هم جای دنجی بود اما خوابگاه تمرکز کافی نداشتیم ،استرس های بچه ها همه را در بر می گرفت وفاز منفی می داد.

احسان تمرکز نمی گرفت ،هر بار بین مطالعه یا دستش به گوشی بند بود یا حواسش توی رشت پیش پدر جا مانده بود.به احسان حق می دادم، اگر من هم چنین خانواده خوبی داشتم، آنوقت همه چیز فرق می کرد ومن مجبور نبودم هویت خودم را از همه مخفی کنم...ودرد وغصه را توی خودم بریزم وبی صدا بشکنم.اما الآن احساس می کنم،با وجود احسان انگار غصه های سال های اخیر برایم کمی فروکش شده ونمی خواهم زندگی تلخ گذشته را زیر و رو کنم یا دنبال یک مقصر برای شرایط سخت گذشته پیدا کنم.

با صدای زنگ گوشی از جایم بر خواستم ،

مثل همیشه ؛ احسان از خواب بیدارم می کرد.اولین تماسی که هر روز روی صحفه ی گوشی می افتاد همراه احسان بود...

با اشتیاق فراوان پاسخ دادم:

-سلام عزیزم،صبح بخیر.

-سلام عشقم . دوباره خواب موندی،اصلا می دونی ساعت چنده؟

نگاهی روی ساعت به دیوار انداختم نزدیک "ده" بود. امروز واقعا زیادی خواب مونده بودم.شب ها مشغول خواندن می شدم ونیمه های شب در حالی که کتاب روی صورتم افتاده بود بیدار می شدم.

-امروز وقت داری جای همیشگی همدیگر راببینیم.

-البته.

چند روزی به پایان امتحانات باقی مانده بود.

باید حتما به شهرستان می رفتم ویک سری کارها مانده بود که تا قبل مراسم انجام می دادم.

مثل همیشه سر وقت وزودتر از من روی نیمکت جای قرار همیشگی منتظرم نشسته بود وتا رسیدن من مجله ورق می زد.

توی سلام پیش قدم شدم ،بلند شد محکم اورا توی آغوشم گرفتم .از خجالت گونه هایش سرخ شد.

-ماهرخ ،همه ما را می بینند.

-مگه مشکلیه! همه می دونن چقدر دوستت دارم.

روی نیمکت نشستم سرم را روی شانه اش گذاشتم. از سکوتش یک لحظه قیافه ام آویزان شد.همیشه با حرف های عاشقانه ونگاه محبت آمیزش قلبم را سیراب از عشق می کرد.

انگار امروز احسان مثل روزهای قبل نبود.

نگاهی از روی تعجب توی صورتش انداختم .سکوتش درد ناک تر از اشک بود.

-چیزی شده؟

-از بی تابی های مادر وخواهرم دلم به درد می آید،ای کاش به این جا نمی آمدم.وبه جای مادرم توی شالیزار کار می کردم .مخارج درمان پدرم،کارهای خانه همه روی دوش مادرم سنگینی می کند.

احسان خسته شده بود.این یک سال احسان با کلی دلهره واسترس دانشگاه را پشت سر گذاشته بود.

-الآن چی میشه؟!

-نمی دونم ماهرخ،واقعا گیج شدم.

شانه هایش را برای دلگرمی نوازش می دادم می خواست سرش را روی آغوشم بگذارد و"های های "گریه کند اما غرور مردانه اش اجازه نمی داد.

بعد از تمام شدن امتحان هایم راهی شهرستان شدیم، زهرا ومادرش مشتاق تر از همیشه از من واحسان استقبال کردند.

من باید می ماندم تا احسان برای چند روزی پیش خانواده اش برود واوضاع آن جا را بهبود بدهد تا هر چه زودتر این مراسم را برگزار کنیم.

دلهره ی عجیبی داشتم دست خودم نبود ، این اولین باری بود که احسان برای چند روز من را ترک می کرد.اما دوست داشتم این دوری را تحمل کنم تا خانواده اش کمی از بار مشکلاتشان رهایی پیدا کنند.

دوست نداشتم مادر وخانواده اش را مثل من از دست بدهد.

تا دم در با کلی اشک بدرقه کردم،مرا محکم در آغوش گرفت ...واطمینان داد تا چند روز دیگه بر می گردد وبا هم به رشت می رویم وزندگی عاشقانه را شروع می کنیم. مقابل من ایستاد وبا دستانش اشک را از روی گونه هایم پاک می کرد.دستش را روی صورتم نگه داشتم وبا نگاهی پر از تمنا گفتم:

-زود بر می گردی ،مگه نه؟

-این چه حرفیه!

اصلا قول می دم هر روز ده دفعه تماس بگیرم ،تا مطمئن بشی.

رفت ، انگار قلبم فرو ریخت وقتی قدم هایش را تا ته کوچه نظاره می کردم،احساس تنهایی روی وجودم سنگینی کرد.

شب ها کنار زهرا می خوابیدم وتا موقعی که پلک های چشمم از خستگی خواب نمی رفت، درد دل می کردیم.

از موقعی که احسان رفته بود حال پدر واوضاع خانواده اش بهبود پیدا کرده بود.

از لحن صدایش ،خیلی راضی به نظر می رسید.

سکوت سنگینی توی حیاط چیره شده بود.برای استشمام هوای تازه ایوان حیاط رفتم، زهرا نماز می خواند،مادر زهرا کنار حوض نشسته بود .نمی خواستم خلوتش را به هم بزنم اما وقتی متوجه حضورم شد ،پیش او رفتم وکنارش نشستم.

-دخترم ؛حالا که تو می ری هم خوشحالم ،هم ناراحت.

-چرا؟!

-خوشحالم چون می دونم احساس خوشبختی می کنی.

اما چون مادرت نیست.

بقیه ی حرفش را قورت داد.اما من ادامه ی حرفش را گرفتم وبا لحنی لرزان گفتم:

-اگه مادرم زنده بود وخوشبختی من را می دید ،تمام غصه های سال های گذشته از روی دوشش رخت پاره می کرد وروی زمین می ریخت.

سرم را توی آغوش مادر زهرا گذاشتم..یک لحظه احساس کردم میان دستان مادرم جا گرفتم.

داشتم با زهرا از ویترین بیرون مغازه لباس می دیدم که گوشی موبایلم زنگ خورد.

مثل همیشه احسان بود.

-سلام عزیزم ،خوبی؟

-ممنون عشقم .فردا بر می گردم.

دستم شل شد ،از خوشحالی وارفتم ،زهرا تا حالت مرا دید تعجب کرد.

-ماهرخ چی شده؟!

-احسان فردا بر می گرده.

تا خونه از خوشحالی نمی دونستم باید چی کار کنم.کلی کار داشتم که باید برای فردا انجام می دادم.

تا صبح خواب به چشمم نیامد ،مدام این پهلو وآن پهلو می شدم.

تا خود صبح توی حیاط قدم می زدم.

احسان توی راه بود وتا فرداقبل ظهر می وآید.

چای را با طعم دارچین دم کردم ،احسان چای دارچینی خیلی دوست داشت.یک دوش با آب نسبتا گرم گرفتم تا بدنم خنک شود...

وقتی بیرون آمدم با قیافه ی در هم وآشفته ی زهرا ومادرش روبرو شدم . با حالت تعجب پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه ،نه ،هیچی.

زهرا هول شده بود .کمی ترس برم داشت.دوباره پرسیدم:

-خاله،چرا این جور شدین ؟!

اما مادر زهرا حرفی نزد با حالتی که انگار می خواست آرامم کندگفت:

-دخترم احسان زنگ زد.

نگذاشتم حرفش تمام شود.مثل دستپاچه ها شده بودم.زهرا کنارم آمد ودستانم را گرفت وچشم توی چشمم با حالتی نگرانی گفت:

-احسان زنگ زد ،گوشیت را برداشتم .اما یه صدای ناشناس تا گفت: الو . قطع شد .از اون موقع هر چی تماس می گیرم خاموشه.

هر چه قدر تماس می گرفتم خاموش بود دل توی دلم نبود.فوری با رشت تماس گرفتم.

صدای لرزان مهسا پشت تلفن تمام بدنم را بی حس کرد.

-احسان کجاست؟!

جوابی نشنیدم تا این که صدای ناشناس خانمی که بغض کرده حرف می زد خبر سقوط ماشینی ته دره که احسان داخل آن بوده را داد.

تلفن از توی دستم افتاد بی حال روی زمین ولو شدم انگار خانه دور سرم می چرخید.با صدای جیغ زهرا توی گوشم بی هوش شدم.

چشمم را که باز کردم .سکوت اتاق را پر کرده بود تازه همه چیز یادم آمد شروع به زجه زدن کردم .زهرا سراسیمه وارد اتاق شد،سرم را میان آغوشش گرفت تا آرام بگیرم.

درد سنگینی روی سینه ام نشست .از سوزش این درد قلبم شرری می شد وگر می گرفتم وبا فریاد های بلند درد سینه را فروکش می کردم.

تقدیر ،تنها بهانه ودلخوشی های آینده را از سرنوشت شوم خط زد.

ومرا از قله ی خوشبختی که روی آن پر گشوده بودم را به پرتگاه انداخت.

چاره ای جز تسلیم شدن در برابر این طالع نحس نداشتم. کاب*و*س های شبانه روحم را می خراشید .وقتی از خواب می پریدم تمام صورتم خیس از عرق می شد ،صورت در خون غلتیده شده

ی احسان توی کاب*و*س هایم با همان تصویر غمناکی که برای آخرین بار موقع خاکسپاری زیر کوفتگی های عمیق وزخم های دهان بازی که صورتش را مخدوش کرده بودعذابم می داد نتوانستم تصویر زیبا ومهربان صورتش را از زیر زخم های عمیق بیرون بکشم وگونه اش را بب*و*سم.

مثل مرده ها روی رختخواب افتاده بودم،سکوتم دردناک تر از فریاد بر جدال سرنوشت بود.سرگیجه نمی گذاشت از جایم بلند شوم .بنا به اجبار زهرا ومادرش راهی بیمارستان شدم از شدت تهوع ،قلبم داشت از جا می کند تا بیرون بریزد.

دستم زیر سرمی که وصل کرده بودند می سوخت فقط سوزش دستم را حس می کردم.نگاهم را به سقف اتاق دوخته بودم بی اختیار اشک داغی از پلک هایم روی گونه ی سردم می افتاد وترک های گونه ام را به سوزش در می آورد.

پرستار برای تنظیم فشار وتزریق آرام بخش داخل اتاق شد . همین طور که فشارم را می گرفت ،خبر بخیر گذشتن اوضاع بچه ی توی شکمم را داد.

تکان عجیبی وجودم را لرزاند.

-وای خدای من؛ این ممکن نیست،من چه کار کنم.توی شرایط واوضاع نا مساعد وجود این بچه غیر منتظره بود.

زهرا کنارم آمد ،دستم را توی دستش گرفت.وبا حالتی دلسوزانه چشم توی چشم های نگران وبی ذوقم دوخت.

-ماهرخ،عزیزم ؛تو باید صبور باشی.

وتنها به مسافری که توی راه داری فکر کن.

اشک جلوی چشمانم را گرفت صورت زهرا زیر پرده ی شیشه ای محو شد.

-زهرا من نمی تونم.

-ماهرخ این بچه یادگار احسانه؛ تو باید بزرگش کنی وبه خوبی از آن نگه داری کنی.

یک ماهی از رفتن احسان از کنار مامی گذشت ..پاییز با سوز وحال غریبی از آمدنش خبر می داد.

باید درسم را ادامه می دادم با این که حس وحالی برای نشستن سر کلاس را نداشتم اما روز هارا یک جوری به شب می رساندم.

مثل قبل دوباره تنها تراز قبل سر کلاس حاضر شدم.

نگاه های بقیه از روی ترحم روحم را آزار می داد، هیچ کس از وجود بچه با خبر نبود حتی مینا.

زهرا درست می گفت ،کسی دلسوزتر از من برای خودم نیست.

گاهی توی خلوت تنهایی ام آرزو می کردم که ای کاش احسان پیش من بود وبا هم این بچه را بزرگ می کردیم.

با این که توی کلاس یاد احسان وتصویرش قلبم را به درد می آورد،اما برایم بهتر از خانه ماندن وشیون سر دادن بود،از وقتی وجود بچه را درون خود احساس کردم ،آرامشم را حفظ می کردم تا برای او مشکلی پیش نیاید.

سامان اولین نفری بود که برای تسلیت ودلجویی سراغم آمد .برخلاف تبریک ازدواجم بااحسان که قدمی بر نداشت.

دائم حواسش دنبال من بود.حس می کردم منتظر یک موقعیتی برای حرف زدن با من بود وسر کلاس آنقدر حالت تهوع وگیج مانندی وجودم را می گرفت که حرف زدن و راه رفتن برایم کسل کننده بود.

تنها ماندنم توی خوابگاه با وضعی که داشتم فقط تا دو ماه قابل تحمل بود ،نمی دانستم چه روزهای سخت تری هم پیش رو دارم،تنها تصمیم قطعی که گرفتم این بود که درسم را تا قبل از دنیا آمدنش ادامه می دادم.

پاهایم را روی هم انداخته بودم ودرجای قرار همیشگی با احسان خلوت کرده بودم.

شماره ی ناشناسی با همراهم تماس گرفت پاسخ دادم؛ سامان بود.

می خواست با من صحبت کند امتناع کردم اما او روی اصرارش پا فشاری می کرد.

جلوه ی خوبی برای من نداشت .دلم نمی خواست بچه هایی مانند مینا راجع به من فکر خرابی توی کله شان بیفتد.

از نشانی که دادم چند دقیقه ای نگذشت که به من ملحق شد.

از هول صدایش به تپش های بلند افتاده بود.

نمی خواستم تعارف کنم که کنار من ،وجای همیشگی احسان بنشیند.ترجیح دادم بایستم تا او هم مقابل من حرف بزند.

-من زیاد وقت ندارم،لطفا اگر چیزمهمی هست زودتر بگین،نمی خوام ما را با هم این جا ببینند.

دستپاچه شده بود نمی دانست از کجا بگوید.

-باشه ؛فقط قول بدین عصبانی نشوید.

می دانستم دندان طمعی را که خیلی وقت پیش تیز کرده بود را دیر یا زود توی قلب پر از دردم فرو می کند ،تا مرا به چنگال بگیرد.

وقتی احساسش را برای چندمین بار روی زبانش جاری کرد ،وجودم را آشوبی به پا کرد.غیر ممکن بود خانه ی محبت قلبم ،برای کس دیگری جا باز کند.این دل فقط مملوء از عشق به احسان بود.

با دلسردی وبها نه های جور وا جور سعی میکردم او را دک کنم تا سراغم نیاید.اما بی فایده بود .هنوز برایم عجیب بود سامان چرا به من فکر می کرد وقتی می دانست به کس دیگری تعلق داشتم.

منتظر بودم تا زهرا پاسخ بدهد.

بالاخره بعد از چند تا بوق پی در پی، جواب داد.

-ماهرخ،خوبی؟کجایی؟

آهی از اعماق وجودم بیرون کشیدم.

-ممنون،تهران هستم.خاله چطوره؟

انگار فهمیده بود چیزی شده،مصمم بود بدون حاشیه سر اصل مطلب بروم.

تمام هر آن چه را که باید می دانست را پشت گوشی به صراحت بیان کردم.

اولش کمی شوکه شد اما فهمیدم که زیاد برای روبه رو شدن با این مطلب خیلی منطقی بر خورد می کرد.

زهرا لابه لای مکالمه هایی که با من داشت انگار به طور سر بسته حرف می زد وجوری می خواست مرا قانع کند تا به پیشنهادسامان جواب مثبت بدهم.

او عقیده داشت که با یک بچه نمی توانم از پس مشکلات به تنهایی بر آیم

وتنهابا ازدواج مجدد این بار کمی سبک تر می شد.

فکر واسترس ،آرامش خواب را از من سلب می کرد.

اگر سامان را قبول می کردم نمی توانستم با وجود بچه ی احسان اورا متقاعد به زندگی کنم .وقتی به گذشته ی خودم با بهرام وناپدری فکر می کردم قید او را می زدم .شاید سامان هم مثل او بچه ام را نمی پذیرفت وآنوقت سایه ی شوم گذشته روی آینده ی بچه ام سنگینی می کرد.

شرایط مالی سامان بر خلاف احسان ایده آل ومناسب بود.شاید با وجود او دیگر برای کار کردن وتامین مخارجم به هر دری رو نمی زدم.

زهرا بر این باور بود که احسان رفته،وبا غصه خوردن وآه وشیون سر دادن ذره ای از درد تنهایی من را کم نمی کند.

از من خواست تا اورا از وجود بچه آگاه کنم.این طور یا ترجیح به رفتن می داد یا من وبچه ام را قبول می کرد.

این بار من با او تماس گرفتم.واز او خواستم تا با هم حرف بزنیم.

تا قبل آمدنش دلهره ی عجیبی داشتم ،انگار توی دلم رخت می شستند.

دستم را روی شکمم گذاشتم ،یک لحظه می خواستم احساسش کنم هنوز آنقدر کوچک بود که نمی توانستم صدای قلبش را بشنوم وبرای شنیدنش تا هفته ی بعد بی تابی می کردم.

نمی دانستم کار درستی می کنم یا نه؟!

با خودم حرف می زدم آرام توی ذهنم بدون این که لب باز کنم تا دردم را کلاغ های سیاه ازروی درختان بیرون ببرند ودر غربت طوفان زده فریاد کنند.

می دانم که من را می بیند،شاید ناراحت می شود.ومن را نمی بخشد وحتما در دنیای دیگری که با هم چشم درچشم هستیم مؤاخذه می شوم.اما من علیرغم میل خود تن به سرنوشتی نا معلوم می دهم تا بچه ام را نجات بدهم. همان مسافر کوچکی که حتی از آمدنش بی خبر ماندی.

صدای سامان مرا ازرویای حرف زدن با احسان بیرون آورد.

کنارم نشست،دلم لرزید وقتی جای خالی اش را به آدمی می دادم که هیچ وقت نگاهی از روی دوست داشتن وصمیمیت به چشمان معصومش نمی انداخت.

-من فکر هایم را کردم.

امیدوارم عاقلانه تصمیم گرفته باشی.

_من،،،

سکوت اختیار کردم نمی دانستم بگویم یا نه.

_چرا حرف نمی زنی.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.ونگاهم در حالی که روی انگشتان گره زده ام کور شده بود جواب مثبت دادم.

اما نتوانستم از بچه حرف بزنم.

زهرا با سرزنش هایش کلا فه ام می کرد وقرار شد برای با خبر کردنش از این موضوع تا وقتی با خانواده برای خواستگاری به منزل زهرا می آیند تصمیم نهایی را بگیرم.

کار رساده ای نیست وقتی نمی دانی با گفتن حقیقت چه طوفانی پشت آرامش خوابیده است.

هنوز مردد بودم که خانواده سامان وقتی از شرایط زندگی وخانواده ام با خبر می شدند چه عکس العملی نشان می دادند وچقدساده مان را تحقیر می کردند.

منتظر صدای زنگ در بودم هر لحظه ممکن بود سر برسند.ساعت از چهاربعد ظهر هم گذشته بود.دلم به هم می ریخت برای تنفس هوای آزاد،تندتند راهی حیا ط می شدم.

صدای زنگ در توی فضای خانه پر شد.ومهمان ها رسیدند.یک لحظه یاد احسان وقتی برای ابراز عشق با خانواده اش پا به خانه گذاشتند،توی ذهنم تداعی شد.پرده ای از جنس شبنم های شیشه ای چشمانم را گرفت.

همان گونه که حدس می زدم،

مادر سامان زنی مغرور وخودشیفته که حتی باید به زور حرف از دهانش بیرون می کشیدی.اما پدرش مردی صبور ودرعین حال شوخ طبع به نظر می آمد.

سامان تنها فرزند یک خانواده ای بود که هرچه را راحت می خواست می توانست دریک چشم به هم زدن تسخیر کند.

حرف هایم با سامان به یک گفتگوی ساده در مورد آینده وآشنایی با خلق و خوی هم مختوم می شد.

اما پردهای از یک راز مهم لابه لای حرف هایم بر داشته نشد.

بعد از پایان مراسم ومعین کردن یک تاریخ برای روز عقد وخداحافظی با مهمان ها به اتاق رفتم .خواب چشمانم را خسته کرده بود.

شال بلندی را که مانند یک طناب بلند دور گردنم افتاده بود را باز کردم.

موهایم را از حلقه ی تنگا تنگ کش باز کردم وتکاندم.

روی تخت دراز کش افتادم وتمام امروز را از ذهنم عبور دادم.

صدای در سکوت اتاق را شکست.

بلند شدم ونشستم .زهرابا اجازه وارد اتاق شد.

فهمیدم چه می خواهد روی زبان بیاورد،می خواست بداند من موضوع بچه را به سامان گفتم یا نه؟

وقتی فهمید عصبانی شد.

_ماهرخ چرا؟

-چرا به سامان چیزی نگفتی. تا کی می تونی این موضوع را مخفی کنی.

_زهرا اصلا حوصله ندارم.

به این سادگی که تو می گی نیست.

_وای باورم نمی شه ماهرخ.

_تو نگران چی هستی زهرا؛ چرا "رک"حرف نمی زنی .از این همه پافشاری خسته شدم.

چقدر باید سکوت کنم وبجنگم.چرا این وضع برای من پیش اومده.

_ماهرخ، اگه بعدا سامان موضوع را بفهمه خیلی واست گرون تموم می شه؛ اون یک آدم غیر قابل پیش بینی شده است ،معلوم نیست که چطور با این مسأله کنار بیاد.

سرم را میان دستهایم فشار می دادم ،دیگر از پیش بینی وفکرکردن خسته شده بودم.

مراسم عقد توی محضر انجام شد .سامان می توانست ترتیب یک مراسم عالی وخوب را بدهد، اما من قبول نکردم دوست داشتم یک مراسم ساده ودور از هرنوع شلوغی باشد.

قراربود چند روز بعد از عقدمان ،سامان برای تلافی کردن برای ماه عسل من را به دبی ببرد.

احساس می کردم مادرش از مراسم ساده عقد، راضی به نظر نمی رسید به هر حال سامان تنها فرزند خانواده بود واز نظر اقوام وخانواده اش باید مراسمی در خور وشأن مالی آن ها برگزار می شد.اما برای من مهم نبود . حتی از رفتن به دبی احساس رضایت نمی کردم اما اگر روی نرفتنم پا فشاری می کردم سامان نارا حت می شد.

هر لحظه پشیمان می شدم ومی خواستم حقیقت را بگویم، اما می ترسیدم خیلی دیر شده بود ما عقد کرده بودیم اگر سامان با واقعیت روبه رو می شد ممکن بود مرا پس بزند.

حس خوشحالی ام با فکر این مسأله تداخل پیدا می کرد وحالم را به هم می ریخت.

سامان خیلی با احسان تفاوت داشت...احساس می کردم زیادی مطیع وفرمان بر مادرش می باشد ،دوست داشتم جایم را توی قلب فرنگیس آنقدر باز کنم تا بتواند مرا مانند دختر نداشته اش بپذیرد ومن او را مادر صدا کنم.

غرور او اجازه یک ذره را هم از من دریغ کرده بود. احساس می کردم دوباره پدر را پیدا کردم...پدری که سال ها پشت یک تصویری خشمگین وبی روح از ناپدری پنهان شده بود.

خیلی زود برای صدا کردن اسم " پدر" زبانم را با محبت های بی دریغش از قفل ابهام ودل تنگی گشود ،پدری که بعد از سال ها دوباره پیدایش کردم.

هر لحظه بزرگ شدنش را ذره ذره احساس می کردم.

نمی توانستم خودم را گول بزنم ا

هر لحظه بزرگ شدنش را ذره ذره درون وجودم احساس می کردم.

نمی توانستم خودم را گول بزنم .این بچه مال احسان بود ،این حق خانواده اش نبود که از یادگارپسرشان بی خبربمانند.

اما کار ساده ای نبود نمی توانستم خودم را بین خانواده ی احسان وسامان قرار دهم.

آن شب با خودم خیلی فکر کردم وتنها یک راه می توانست من وبچه وزندگی ام را ثابت نگه دارد.

برایم چیز های دیگر مهم نبود،فقط باید با چنگ ودندان این زندگی را به دهان می گرفتم تا دوباره به هیچ قیمتی آن را از دست ندهم.

میز شام چیده شده بود.

یک شام بی نظیر وخوش رنگ ولعاب ،با تعریف های پدر وسامان از دست پخت فرنگیس مشتاق تر برای خوردن شام می شدم.

خورشت فسنجان وماهی پلو؛ عطر ورنگشان هوش از سر آدم می برد.

نگاه فرنگیس به بشقاب من بود آنقدر پر کرده بودم که وقتی به ظرف های روی میز نگاه کردم که فقط از ظرفیت یک کفگیر تکمیل شده بود خجالت کشیدم.

قاشقم را پر کردم تا بوی تند سیر از ماهی دماغم را قلقلک داد، دلم به هم زد از جایم بلند شد واز میز غذا دور شدم.

آبی به دست وصورتم پاشیدم.نفس عمیق کشیدم، سامان دررا باز کرد .صورتم خیس از آب شده بود،دستم رامحکم گرفت وچشم در چشم حالم را پرسید.

ماتم برده بود چی می گفتم.خودم را به اون راه زدم وبا حالت عادی گفتم:

_چیزی نیست عزیزم،

با نگرانی پرسید:

-مطمئنی؟!

-آره باور کن.خب بریم منتظر ما هستند.

دوباره برگشتم سر میز،تا نگاهم به ماهی می افتاد همان حالت به من دست می داد.

بعد از شام بالا رفتم ،سامان هم با پشت سر من آمد،تا تنها نباشم.

مدام از نگرانی حالم را می پرسیدواقعا نمی دانستم باید چه کار کنم ،اگر هر شب این حالت برایم پیش می آمد،همه می فهمیدند.

تا می خواستم با سامان راجع به این موضوع حرف بزنم ،انگار کسی جلوی دهانم را می گرفت.

به هر بهانه ای از رفتن به کوه وگردش با سامان امتناع می کردم، دست خودم نبود.

سامان هم این ها را به پای کم لطفی و دوست نداشتن من نسبت به خودش می گذاشت.

وقتی برای بار چندم حالم خراب شد مجبور شدم به اصرارسامان ومادرش برای چکاپ پیش دکتر بروم.

وقتی سامان موضوع بارداری ام را فهمید از خوشحالی پر در آورد.

تا خود خانه وخبر دادن موضوع به خانواده اش آرام وقرار نداشت.پدرش از خوشحالی نه روی زمین بند می شد نه در هوا.اما فرنگیس احساسش را پشت غرور نفرت انگیزش پنهان کرد.

سامان بیشتر از همیشه مراقبم بود ،سر کلاس راحت نمی توانستم بنشینم.

وقتی صدای قلب بچه ام را می شنیدم از خوشحالی پر پرواز می گرفتم.این صدای قلب احسان بود که توی وجودم می زد.

شش ماهی بیشتر تا آمدن این مسافر کوچک باقی نمانده بود.

به دنبال صدای زنگ سمت اتاق رفتم در را بستم ،اسم زهرا روی صحفه ی گوشی افتاده بود.

_سلام؛

-ماهرخ خوبی؟

_ممنون،خاله خوبه؟

-آره عزیزم می خواهد با تو صحبت کند.

زهرا ومادرش مارا آخر هفته دعوت کرده بودندومن مشتاقانه پذیرفتم.

حس دلشوره گه گاه دلم را بر هم می ریخت ،نمی دانم ولی از بس خودم را توی پیله های سکوت وتنهایی پنهان کرده بودم ،از پرواز می ترسیدم.ممکن بود دوباره بالم به دست صیاد زخمی می شد ودوباره روی زمین می افتادم.

زهرا برای استقبال وخوش آمدگویی در را گشود.

از خوشحالی بغلش پریدم ودستم را حلقه دور گردنش انداختم.

سامان چقدر لذت می برد از حیاط نقلی با آرامشی که همه جارا در بر گرفته بود هیچ وقت در مورد زندگی گذشته با سامان صحبت نکرده بودم ،اما آن شب برایش همه چیز را گفتم ،حالت نگاهش گرفته نشان می داد.او تا به حال از زندگی تلخ من چیزی نمی پرسید ومن هم دوست نداشتم دفتر خاک خورده ی گذشته را از نو زیر ورو کنم .اما امشب به تصمیم ودلخواه خودم زبان گشودم.

زهرا مثل قبل دوباره من را وسوسه به گفتن حقیقت کرد اما این بار با لحنی تند مجبور شدم خاتمه به این موضوع بدهم.

او اصرارداشت خانواده ی احسان را از این موضوع با خبر کنم .اما کار ساده ای نبود زندگی من توی تهران داشت خیلی خوب پیش می رفت چرا باید خودم را درگیر شک ویقین سامان وخانواده ی احسان می کردم.

از نظر زهرا من ادم بی رحم وسنگدلی بودم که فقط به منافع خودم به چیز دیگری فکر نمی کردم.

هیچ کس من را پشت این نقاب که چشمانش خالی از امید ولبهایش بسته روی حرف زدن و صورتی ابری تر از آسمان بود را درک نمی کرد.

وقتی به خانه بر گشتیم قبل از این که کلید را بچرخانم، فرنگیس در را باز کرد یک لحظه ترسیدم سامان با حالت تعجب روبه مادرش گفت:

-فکر کردم خواب هستین.

سلامی کردم وگفت می خواهد خبر خوشی را بدهد.بیشتر از این که به من مربوط باشد به سامان ربط داشت ،از نگاهی که از ذوق به او دوخته بود فهمیدم.

من هم مشتاق شنیدن شدم وروی مبل نشستم.

سامان با بی قراری پرسید:

-مادر خبر خوش چیه؟!

گفت: پسرم فردا نسترن بر می گرده ایران.

من نفهمیدم در مورد چه کسی حرف می زد ،اما وقتی دیدم سامان به هم ریخت موضوع برایم مهم شد.

با حالت تعجب پرسیدم:

-نسترن کیه؟!

-دختر فریبا،خاله ی سامان.از بچگی با هم بزرگ شدند.اما پنج سال پیش وقتی هجده سال داشت به آمریکا رفت تا پیش خواهرش ادامه تحصیل بدهد.

درست هم سن سامان بود،نگاهم هنوز به قیافه ی به هم ریخته اش دوخته شده بود.قبل از این که حرف دیگری گفته شود محل را ترک کردم وبه اتاقم رفتم.فوری لباس هایم را عوض کردم سامان داخل اتاق شد، تصویرش توی آینه ای که موهایم را شانه می کردم افتاد.نزدیک تر آمد وبا دستش موهایم را نوازش می داد،برگشتم وبی حوصله لبخندی از اجبار روی لب انداختم.

وروی تخت دراز کشیدم،دیگر حرفی نزد ومن وانمود می کردم که خوابیدم امازیر چشمی حواسم بود،با یک ساعت پیش زمین تا آسمان فرق کرده بود.

نور خورشید خودش را از صورت شیشه ای پنجره به داخل اتاق رسانده بود،بیدار که شدم سامان کنارم نبود،امروز کلاس ساعت ده برگزار می شد .به این زودی کجا رفته بود.

با دوش مختصری که گرفتم،لباس هایم را عوض کردم وپایین رفتم.

-سلام فرنگیس جون.سامان کجاست؟

-چای بریزم یا قهوه؟

-چای .ممنون.

راستی نگفتی؟ سامان؟

-هیچی دخترم رفته فرودگاه.

-فرودگاه!!!

استکان چای را روی میز با تندی کوبیدم .آشپز خانه را ترک کردم وبه اتاقم رفتم .همراه سامان را می گرفتم اما در دسترس نبود.

گوشی را با عصبانیت روی تخت انداختم.دل شوره عذابم می داد آرام وقرار نداشتم.حس بدی نسبت به نسترن داشتم انگار از روبرو شدن با او می ترسیدم ،حس می کردم مثل یک طوفانیست که میخواهد تمام خوشبختی من را توی چنگالش بگیرد وبا خود ببرد.

یک ساعتی گذشت ،صدای زنگ آیفون ،فرنگیس را باسرعت تمام سمت در رساند.

از قربون صدقه هاو هیجانش فهمیدم نسترن آمده است.

با اضطراب وحال عجیب برای خوش آمد گویی جلو رفتم.

حس کردم دیده نشدم ،با دیدن من توی ذوقش خورد ،انگار غرورم شکست.

وقتی سامان را دیدم که چطور با هق هق چمدان را از پله ها بالا می آورد.

اما فرنگیس کم نیاورد وبا فدایت شوم هایش نز اورابالاتر می برد.

او حق داشت دختری به زیبایی نسترن آن هم با لباس های لوکس و شیک که تازه از فرنگ برگشته بودوظرافت لحن وبیانش هوش از سر آدم می برد.

فوری اتاقی را که برایش تدارک دیده بودند را نشان داد.وتا خود اتاق نسترن را بدرقه کرد.درست تکیه ی اتاق مابود.فکر این که هر صبح باید با او چشم درچشم از اتاق بیرون بزنم عذابم می داد.

سامان خیلی رفتارش عجیب بود.انگار دستپاچه می شد وقتی نسترن مقابلش قرا ر می گرفت.

حوصله ی خوردن ناهار را نداشتم...اما به خاطر بچه مجبور بودم که نیم ساعتی راسر میز تحمل کنم.

شیک تر از قبل به خودش رسیده بود.

روی صندلی نشستم وتا امدن پدر چند دقیقه ای منتظر ماندیم.رفتارش با نسترن عادی بوداما مانند فرنگیس همه چیز را زیادی جلوه نمی داد.وتوی رفتارش تعادل بر قرار می کرد.

برای سامان غذا می کشیدم .دستم داشت می لرزید همه ی نگاه ها سمت من بود.

منتظر بودم کسی چیزی بگوید تا نگاه ها از سمت من دور شود.

نسترن با لحنی پر از عشوه وناز حرف را باز کرد.

تمام حرف هایش در مورد خارج از کشور،دانشگاه وخانواد ه اش بود.

سوالی از من نمی پرسید،وقتی حرف می زد ترجیح می دادم شنونده باشم تا گوینده.

با زهرا تلفنی حرف می زدم، با شنیدن کوبیده شدن در خداحافظی کردم.

-بفرمایید.

وقتی توی قاب در دیدمش جا خوردم .بااجازه وارد شد.

فکر کنم زودتر از همه قاب عکس های روی دیوار نظرش را جلب کرده بود.

نگاهی پر از سوال روی عکس ها می انداخت .خواستم حواسش را پرت کنم تعارف کردم تا روی صندلی بنشیند.

با غروری خاص لم داد.از سر تا پا با حالتی تحقیر آمیز براندازم کردوگفت:

-دوستش داری؟ از زندگیت راضی هستی.

گفتم:

-چرا می پرسی.

گفت:

-فکر کنم برای حرف زدن باهم، شروع مناسبی باشد.

سرم را به عنوان نشانه ی تأکید تکان دادم.

این بار من پرسیدم:

قصد ازدواج نداری؟

تعجب وارپرسید:

-چطور؟!

-فکر کنم دختری به زیبایی تو جای تعجب دارد که مجرد بماند.

"هه" بد نمی گی،اما ترجیح می دهم تا پیدا شدن موقعیت مناسب تر کمی صبر کنم.

نمی دانم حرفش را به حساب کنایه باید می گذاشتم یا یک جواب منطقی.

-دخترهای شهرستانی خیلی کم توقع وساده هستند.اما ما به شرایط ساده وراحتی که شما زندگی می کردید عادت نداریم.

پرسیدم:

-فکر نمی کنم در مورد خانواده وزندگی خصوصی ام با تو حرفی زده باشم.

جا خورد کمی خودش را جمع وجور کرد وگفت:

-از سامان شنیدم.

دیگر حرفی نزدم .وقتی سکوت مرا دید اتاق را ترک کرد وپایین پیش فرنگیس رفت.

دلم می خواست همین جا توی اتاق خودم را حبس کنم.

سامان مثل قبل محبت نمی کرد انگار حواسش جای دیگری بود.

هرچه تماس می گرفتم جواب نمی داد،نیم ساعتی جلوی در مطب منتظرش مانده بودم .بیشتر از این معطل شدن بی فایده بود.تا پارکی همین نزدیکی ها پیاده روی کردم.دلم کمی گرفته بود روی صندلی نشستم ،تکیه ام را دادم وبه روبرو خیره شدم.چشمم جز چند تا درخت با لباس زرد ونارنجی وتک وتوکی رهگذر ،چیز دیگری نمی دید.

تلفن همراهم داشت زنگ می خورد از توی کیف بیرون آوردم،سامان بود، لجبازی کردم و پاسخ ندادم.

وقتی به خانه رسیدم کسی نبود.

به اتاق رفتم ودراز کشیدم، گوشی را روی حالت سکوت قراردادم،اصلا حوصله نداشتم.

بهانه ی تنهایی وخستگی می کردم.

چشمانم تازه داشت گرم می شد ، که صدای به هم خوردن در،خواب را از چشمان خسته ام پاره کرد.

شنیدن صدای پایش که از پله ها بالا می آمد ،نزدیک تر

می شد.در را با حالتی شتاب زده گشود.

اوج عصبانیت توی نگاهش با دیدنم تشدید شد.

_معلومه کجایی ؟ چرا جواب تماس هایم را نمی دی؟نفهمیدم خودم را چطور به خونه رساندم.

برعکس سامان خونسردی ام را حفظ کردم.اما او دنبال بهانه برای دعوا کردن پیدا می کرد،اصلا سر در نمی آوردم من باید شاکی می شدم ،اما دلیل رفتار سامان را نمی فهمیدم.

با دیدن نسترن وقتی بدون در زدن داخل اتاق شد ،به جوش آمدم وتا الآن هر چه قدر مقابل عصبانیت سامان سکوت کرده بودم را یک باره شکستم.

-بس کن،از صبح مدام یا در دسترس نبودی ویا عمدا جواب نمی دادی.من دلیل رفتارهای اخیر تورا نمی فهمم.

-بس کن.جایی بودم که نمی توانستم جواب بدهم.من هم تورا نمی فهمم.خیلی عوض شدی ماهرخ.

دلم می خواست حرفی می زد تا مقابلش بایستم،آنوقت حساب کار دستش می آمدواز من وسامان فاصله می گر فت.

در را محکم کوبید وبا عصبانیت از پله ها تندتند پایین رفت.

نفس عمیق کشیدم.داشتم دیوانه می شدم .سرم سوت می کشید.نمی دانستم باید چه کار کنم.

فقط منتظر فرنگیس تمام اتاق را قدم می زدم ،کمرم از شدت راه رفتن تیر می کشید.

وقتی متوجه آمدنش شدم،زود پایین رفتم وخواستم خصوصی با او صحبت کنم.

-فرنگیس خانم،نسترن کیه؟

کمی خندیدوبا تمسخر گفت:

-ماهرخ دیوانه شدی !این چه سوالیه؟

-بهتره شما بگین؛ چرا از وقتی برگشته سامان آرام وقرار نداره،چرا مثل سابق دوستم نداره! از من فرار می کنه،

-حتما تو هم مقصری؛

برای قانع شدنم جوابی جزء این که من مقصرم عایدم نشد.

شاید بیراه هم نمی گفت ومن مقصر وقایع هایی شده بودم که خودم از آن بی خبرم.

جای نسترن توی این خونه آنقدر بزرگ شده بودکه دیگر به چشم نمی آمدم وباید سامان را سر میز شام ملاقات می کردم.

نگاهش مثل سابق مملوء از عشق ودوست داشتن نبود،انگار من را نمی دید صدایم را نمی شنوید ،سکوت هایم خسته اش نمی کرد.

برایش تکرای شده بودم.

حتی برای دفاع کردن از خودم مورد تحقیر واقع می شدم.

حتی برای رفتن به کوه با نسترن راهی می شد ومن باید به خاطر شرایطم قانع می شدم وبه روی خودم نمی آوردم.

تصمیمی که گرفتم بعد از شنیدن واقعیتی به گذشته وپنج سال پیش مربوط می شد.حقیقتی که پاسخ گوی رفتار سامان بعد از برگشتن نسترن بود.

لحظه ی ای که در را باز کردم پشت در ظاهر شد نگاهی انداخت به ساک کوچکی که توی دستم گرفته بودم وبا حالت خواهشانه خواست که یک لحظه به حرف هایش گوش بدهم.

اما دلم نمی خواست بیشتر از این تحقیر شوم وقتی هیچ کس برای رفتن وآمدنم بی تابی نمی کرد.

دستم را محکم توی دستش گرفته بود،احساس می کردم از گرمای دستش تمام وجودم گر گرفته بود.

ساکت سرم را پایین گرفته بودم ومنتظر بودم تا حرف بزند.

-ماهرخ ،تو داری با من چه کار می کنی؟

باور کن هیچ چیزی بین مانیست.من فقط به خاطر وضعیتی که داشتی از کوه بردن محرومت کردم.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم وگفتم:

-سامان ،ما اشتباه کردیم.

-بابت چی؟

حرفی نزدم واتاق را ترک کردم،تا وسط راه پله ها دنبالم آمد.

وقتی توی سالن ،پایین پله ها فرنگیس ونسترن را دست به سینه ودرحالت ایستاده وبدون هیچ عکس العملی دیدم.به رفتنم مصمم تر شدم.وقتی می دیدم که مشتاقانه تماشاگر رفتن من هستند.

سامان کیفم را کشید.مقاومت کردم،دستم را محکم گرفت وبا عصبانیت خواست تمامش کنم وبه اتاقم برگردم.

اما کوتاه نیامدم.

وتوی همان یک لحظه باکشیدن دستم پله ها را تازمین با شدت تمام قلت خوردم.

چیزی جز شنیدن صدای جیغ فرنگیس توی آخرین لحظه که چشمم را می بستم به گوشم نرسید.

ازتیر عمیقی که از پا تمام بدنم را به درد آورده بود، چشم باز کردم،یک سکوت بعد از این همه جنجال وسروصدا،فضای اتاق را پر کرده بود.

درکه باز شد،چشمم به پرستاری افتاد که داشت نزدیک تخت می شد.تازه فهمیدم که کجا هستم.

-بهتری؟

-چی شده؟

-یک شکستگی ساده ،زود خوب میشی.

درد شکم مانع از خم شدن من برای دیدن پای شکسته ام می شد.

دستم را روی شکمم گذاشتم ،انگار هیچ چیزی جزدرد احساس نمی کردم.

نگاهی از وحشت روی صورت پرستار انداختم.وقتی حال پریشانم را مقابل طاقت نداشته اش احساس کرد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

سامان متوجه به هوش آمدنم شد وداخل آمد ،باید جوابم را می داد،سراغ بچه ام را گرفتم.اما وقتی سرش را به علامت ناامیدی چرخاندهمه چیز را فهمیدم.

ازجیغ ونعره هایم پرستارها به اتاق آمدند وبا آرامبخش برای ساعتی من را آرام از همه ی خستگی ها دوباره به خواب کوتاهی فروبردند.

دلم نمی خواست به آن خانه برگردم،اما سامان فقط برای یک مدت کوتاه خواش کرد تا پیشش بمانم وتا وقتی که یک خانه ی نقلی برای خودمان دست وپا می کردیم اوضاع را سرو سامان می داد.

باید قبول می کردم اما ته قلبم احساسی بود که نمی توانست مثل سابق سامان را بپذیرد.او مقصر مرگ دخترم بود وبه خاطر لجبازی هایش من را از تنها یادگار با ارزش احسان محروم کرد.

به عقیده ی خودش مادوباره می توانستیم از نو شروع کنیم وصاحب چند فرزند دیگر باشیم اما نمی دانست که او اصلا پدر این بچه نبود.

با تماس زهرا از روی تخت بلند شدم پایم هنوز توی گچ بود وچند روزی بیشتر برای خلاص شدن از این وضعیت باقی مانده بود.

-سلام ماهرخ.

با خستگی اما لحنی پراز دلتنگی گفتم:

-سلام ،کجایی دلم خیلی تنگ شده.

-فردا به تهران می آیم.

این را گفت ومن از خوشحالی هورا کشیدم.

به یک نفر از جنس خودم احتیاج داشتم تا درد و دل کنم.

وقتی دوباره بدون در زدن داخل اتاق شد دلخور شدم...

-خوبی؟

سری تکان دادم ولیوان آب را از روی میز برداشتم وسر کشیدم.

نمی خواستم تعارف کنم که بنشیند،مقصر همه ی این اتفاقات رفتار مرموز نسترن بود.

نشست روی صندلی کنار تختم.

سرم را پایین انداخته بودم.

-هنوز ناراحتی؟

-نباشم؟

-تو وسامان دوباره.

بقیه ی حرفش را نگفت....من وسامان دوباره می توانستیم بچه دارشویم ....اما نتوانست جمله را از ته دل بیان کند.

با وجود همه ی این اتفاقات حتی یک ذره از احساسش به سامان عوض نشده بود.

جوری وانمود کردم که خسته ام ومی خواهم دراز بکشم؛اما او نادیده گرفت وادامه داد.

-وقتی فهمیدم در مورد من چه فکری می کنی ؛ از خودم رنجیدم.

-چه فکری؟

-این که برای تصاحب زندگی تو این جا هستم.

-فکر می کنی چیزی غیر این باشه.

لحنش رابا چاشنی تند آمیخته کرد وگفت:

-من زندگی ایده آل وخوبی دارم چرا باید برای تصاحب زندگی یک دختر شهرستانی از اون سر دنیا به ایران بیایم.

عصبانی شدم از کنایه هایش که توی هر سطرش شهرستانی بودن من را به رخ می کشید.

-بس کن نسترن.همه چیز را راجع به گذشته ی تو وسامان می دونم.

-چی؟!

وقتی این طور از شنیدن حرف من جا خورد !حالت عجیبی به من دست داد.

اگر من اشتباه می کردم واو سزاوار گنابار شدن می شد، خودم را هرگز نمی بخشیدم.

اما اتفاقات گذشته این وسط چه نقشی داشتند.

-تو در مورد گذشته ی من چی می دونی.

-اونقدر که وقتی عشق سامان را پس زدی وترکش کردی ،سوخت وتا دم مرگ هم پیش رفت.

از خنده هایی که نمی دانم از روی خوشحالی یا تعجب سر می داد بدم می آمد.

-تو دیووونه ای.

جوابم را بعد از رسوا کردن حقیقت این طور تحویل گرفتم.

از اتاق بیرون رفت.اشک جلوی چشمانم را گرفت ،خیلی سخت بود برای زنی که اینطور روبری عشق قدیمی شوهرش بنشیند وخاکستر خاموش شده را دوباره شعله ور کند.

من لیاقت احسان را نداشتم،از آن بیشتر مادری کردن درحق بچه اش.

فکر می کنم احسان از من دلگیر بود ونمی خواست به خاطر کتمان حقیقت از وجود بچه اش اورا در آغوش کسی جز خودش مأوا بدهم...

آرامبخش هایی که بعد از این اتفاق به وجود دردکشیده ام می رساندم گیج وخواب آلودم می کرد کمتر سامان را می دیدم وبیشتر روز را غرق خواب بودم.

وقتی زهرا را دیدم از خوشحالی نمی فهمیدم چه کار باید کنم.

زهرا ومادرش برای دیدنم تا این جا آمده بودند.

درد ودل کردنم با زهرا آمدشروع شد از لحظه ی آمدن نسترن تا وقت رفتن دخترم.

-متأسفم،ماهرخ جان.

با چشمانی اشکبار بغضم را خوردم. وگفتم:

-خسته شدم.

-از چی؟!

-از این دنیا.

سرم را در آغوشش گرفت وبا لحنی دلسوزانه گفت:

-گریه کن دختر.آروم بگیر.

اشکهایم را با پشت دستم پاک کردم زهرا برایم یک لیوان آب ریخت.

قلوپ قلوپ سر کشیدم.

انگار سبک شدم .نمی دانم ولی آغوشش همیشه آرامم می کرد.

احساس پشیمانی را از نگفتن حقیقت ،را توی چشمانم خواند.سعی در دلجویی کردنم را داشت اما از ته دل هنوز هم ناراحت بود.

از من خواست لااقل این بار به سامان همه چیز را بگویم. می ترسیدم؛ اگر بفهمد ممکن است دیگر مرا نخواهدوترکم کند.

از رفتن زهرا دلگیر می شدم معلوم نبود دوباره کی بتوانم او را ببینم.

مثل سابق دوباره به دانشگاه می رفتم ،اکنون که از شرایط جسمی وروحی کمی بهبود به نظر می رسیدم ماندنم توی چار دیواری تک وتنها بدون یک دوست بی فایده بود.

چیزی به پایان سال وشروع یک سال نو باقی نمانده بود.

می خواستم که دوباره از نو شروع کنم حالا که سامان وعده ی خانه ای مستقل ودور از هر نوع مزاحمت ونگرانی را می داد امیدی دوباره توی قلبم به وجود می آمدکه از نو شروع کنم.

هنوز هم ته دلم احساس پشیمانی می کردم ،وجدانم هر روز بیشتر از روز قبل عذاب می کشید،چرا به حرف زهرا گوش ندادم وخانواده ی احسان را از این موضوع بی خبر گذاشتم .من بابت این پنهان کاری به سامان وخانواده ی احسان تاوان سنگینی پس دادم،یعنی برای آرام کردن عذاب وجدانم کافی نبود؟

شاید به خیال خودم می خواستم بچه ام را از شرایط مالی وپشتوانه ی یک خانواده ازطبقه ی پولدارها بیمه کنم.اما نشد.

راستی چرا این قدر متحمل رنج وعذاب از گذشته تا به امروز بودم؟

بعد از کلاس با سامان به یک کافه ی دنج رفتیم.

سامان سفارش قهوه داد.

بهانه ای پیدا کرده بودیم برای حرف زدن یک جای خلوت ویک دل سیر همدیگر را تماشا کردن.

می خواست بابت اتفاقات پیش آمده از من عذر خواهی کند،تصمیم گرفتیم دوباره بچه دارشویم.

اما سامان سوپرایز مهم تری داشت ،اینکه فردا نسترن به آمریکا برمی گشت.باورم نمی شد فکر می کردم سامان شوخی می کند،حس خوشحالی را توی وجودم فرو کش کردم ،نمی خواستم سامان بفهمد،کاب*و*سی یکی دوماهه روی زندگیم سنگینی می کرد وقتش بود از شر کاب*و*س لعنتی که مثل بختک روی زندگی ام سایه انداخته بود خلاص شوم.

وسایلش را توی چمدان می گذاشت.

در باز بود اما ادب حکم می کرد که اجازه ی ورود بگیرم.

با اجازه اش داخل شدم روی تخت نشستم.

کمی نگاه به دور وبرم انداختم،وبا این که نمی دانستم از چی شروع کنم،پرسیدم:

-از مادرسامان شنیدم فردا بر می گردی.

-خوشحالی؟

کمی به من برخوردبا این که واقعا خوشحال بودم.

اما انکار نکردم.

دوباره پرسید:

-انگاربی دلیل، از همون روز از آمدنم خوشحال نبودی؛ اما با رفتنم شاید خوشحال باشی.

بلند شدم وبا بی حوصلگی جواب دادم:

-بس کن.تو به خواسته ات نرسیدی برای همین داری بر می گردی.

خشم روی صورتش نشست ،وبا همان لحن گفت:

-واقعا احمقی. بیچاره سامان.

با حالتی نفرت انگیز از نگاهش رو بر گرداندم واز اتاق بیرون زدم.

شام مخصوص آن هم با دست پخت فرنگیس برای آخرین شبی که نسترن پیش ما بود.

احساس می کردم خیلی به هم ریخته ،مدام با قاشق چنگال بازی می کرد.

پدر سامان با تعارفی که توی لحنش بود از نسترن خواست بیشتر بماند.اما او حواسش جای دیگری بود.

وقتی بیدار شدم نسترن رفته بود.

حتی نتوانستم برای آخرین بار او را بدرقه کنم.

سامان وفرنگیس تا فرودگاه همراهش رفته بودند.

پدر هم طبق معمول باید شرکت باشد.

پشت پنجره بانوشیدن چایی که تازه دم کرده بودم ،حیاط را نظاره می کردم.

در باز شد سامان ومادرش برگشتند.

خیلی خواب آلود به نظر می رسید .با لبخندم خوش آمد گویی کردم.من را توی آغوشش گرفت.دستم را دور کمرش حلقه کردم وسرم راروی قلبش که تند تند می زد گذاشتم.

انگار همان سامان قبلی شده بود.

قرار شد تعطیلات عید را به شمال برویم ،اما من مخالفت کردم .سامان فهمید اصلا یادش نبود که روزی زادگاه عشق اولم آن جا بود.حس می کرد اگرخاطراتم زنده شود حالم به هم می ریزد وداغون می شوم.بنا براین

تصمیم ما عوض شد وقرارشد مثل مسافرت بار اول به دبی برویم.

همه چیز خوب به نظر می آمد،مثل قبل.

سرم را روی شانه هایی تکیه می دادم،به محکمی یک کوه.

که حتی برای لرزیدنش طوفان خسته می شد،وسعت مهربانی قلبش همچون دریایی از جنس آرامش برای بلعیدن دردهای تلاطم دیده من، بی تابی می کرد.

تمام شیرینی سفر از دل ودماغمان بیرون زد وقتی خبر ناراحتی قلب پدر را که توی بیمارستان بستری بود را شنیدیم.

فوری بعد از عوض کردن لباس هایم با مختصر دوشی که گرفته بودم با سامان راهی بیمارستان شدیم.

هنوز از مادرش بابت با خبر نکردن از اوضاع پدرش گله مند بود.

چند روزی توی بیمارستان روی تخت دراز کش خوابیده بود.هر نوع هیجان واضطراب برای قلبش ضرر داشت.

فرنگیس مدام بی قراری می کرد ،خانه بدون پدر ورفت وآمد های وقت وبی وقت مادرسامان توی سکوت رخوت انگیز فرو رفته بود.

به جز دلداری دادن به فرنگیس از دستم کاردیگری بر نمی آمد.

با سامان تماس گرفتم وحال پدر را جویا شدم قرار بود امروز به خانه بر گردد .از خوشحالی این خبر دست وپایم را گم کرده بودم.

تندوسریع برای پختن یک ناهار خوشمزه اقدام کردم ودستی به سرو وضع خانه کشیدم.

تا آمدنشان لحظه شماری می کردم.با صدای زنگ آیفون خانه از سکوت رخوت انگیز بیرون آمد.

برای خوش آمد گویی تا دم در رفتم.

نگاه مهربانش رنگ گرفته ای داشت.انگار مثل قبل سر حال به نظر نمی آمد.

-ماهرخ ،سوپ پدر آماده شده؟

-البته عزیزم.

-خوبه.چون باید سرساعت دارو بخوره.

با لبخندی از روی رضایت...بالا رفت تا لباس هایش را عوض کند.

سریع مشغول چیدن میز شدم.فرنگیس هم مشغول دادن غذا به پدر بود.دوست داشتم برایش دختری کنم وقاشق غذا را با عشق ومحبت دخترانه به لبهای خشک وترک خورده اش برسانم اما فرنگیس با چشمانی از حالت درشت شده چشم غره ای می رفت ومن را از مهر دختر پدری محروم می کرد.

در خانه مدام باز و بسته می شد.ازآدم هایی که توی شرکت پدرکا رمی کردن وبرای برای عیادت پا به این خانه می گذاشتند.

بعد از یک ماهی با رضایت خودش وبهبودی اوضاع قلبش از نظر پزشک مثل قبل به شرکت می رفت.

جلوی در آزمایشگاه بی صبرانه منتظر آمدن سامان بودم.باید برای این خبر خوش جشن می گرفتیم ،

وقتی مرا این گونه خوشحال دید از ماشین پیاده شد.

احتیاجی به گفتن نداشت ،از برق خوشحالی توی نگاهم خبر خوب را را فهمید.

در ماشین را برایم باز کرد از خوشحالی توی پوست خود نمی گنجیدم،انگار پشت احساس خوشم وجدانی بیداد نمی کرد که توی ذوقم بخورد.این بچه مال هردوی ما بود.از گوشت وخون یک پدر واقعی که می شد مثل کوه به او تکیه داد.

این بار شرایطم فرق می کرد شاید استرس وهیجان وهر نوع خستگی برایم مشکل ساز بود،باید این نهال کوچک را درکمال آرامش واستراحت مطلق توی وجودم پرورش می دادم.

سامان مثل پروانه ها دورم می چرخید. نمی خواست این بار هم مسبب اشتباهی بدتر از دفعه ی قبل باشد.

چقدر لذت بخش بود هر صبحی که چشم می گشودم روی پلک های باز پنجره که با آغوشی باز خورشید را بغل کرده بود،او نیزطنازانه صورت خودرا کف اتاق انداخته بود.بوی خوشبختی روی چارچوب اتاق با نسیم ملایم بادتوی فضا پخش می شد...وتپش های قلب معشوقه ای که برای دیدارت زودتر از صدای قدم هایش تا پشت شنیده می شد.

فرنگیس کم وبیش به من رسیدگی می کرد،این بار به اصرار او مجبور به ماندن در این خانه شدیم ،تا وقتی که فارغ می شدم .بعد از آن من وسامان به همراه دخترمان به خانه ی جدید می رفتیم. ومن فعلا به جز دخترم به چیز دیگری فکر نمی کردم.نمی خواستم با اشتباهی دوباره از نعمت دوباره ی مادر شدن محروم شوم.

روزهای زندگی من با حرف زدن توی یک خانه ی بزرگ می گذشت .صدای حرف زدنم به گوش دیوار نمی رسید تنها اعماق قلبم می توانست صدای من با مسافر را بشنود.

پاییز کم کم تمام می شد وزمستان از راه می رسید.

مشغول مطالعه کتاب بودم که با شنیدن صدای فرنگیس که دادوفریاد می کرد پایین رفتم.

حال پدر بد شده بود صورتش از عرق پر شده بود.لب هایش خشک شده بود، به سختی نفس می کشید.

دیدن این اوضاع وبی قراری های فرنگیس دست پاچه ام کرده بود شماره ی سامان را گرفتم بعد از خوردن چند تا بوق پیاپی جواب داد.

با بی قراری گفتم:

-سامان خودت را برسون.

وحشت زده پرسید:

-چی شده؟!

با ناراحتی گفتم:

-پدرت.

بقیه اش را فهمید وبا سرعت تمام خودش را رساند ،حتی خودش هم باور نمی کرد با این ترافیک سنگین چه زود وبه موقع رسیده بود.

پدر را با آمبولانس به بیمارستان بردند.

فرنگیس هم پشت سرشان با سامان راهی شد.

دل توی دلم نبود،ناراحت بودم ،نمی خواستم حتی ذره ای فکرم را به این موضوع مشغول کنم که پدر نتواند طاقت بیاورد.

برگشتن سامان بعد از چند ساعت وقیافه ی آویزان شده اش ،خبری از بهبودی پدر را نمی داد.

حال هر سه ی ما تعریفی نداشت....

من جز دلداری دادن فرنگیس راه دیگری به ذهنم نمی رسید.سامان هم درگیر کارهای شرکت وبیمارستان بود کمتر به دانشگاه می رفت.

وقتی صدای زنگ تلفن توی اتاق پیچید؛

گوشی را برداشتم...

از بیمارستان تماس گرفته بود.

صدایش می لرزید،بغض داشت،می خواست پنهانش کند اما نمی توانست.

پدر خیلی زود از پیش ما رفت برای همیشه...

وما را این جاتنهاااا گذاشت.

کم وبیش برای مراسم خاکسپاری آمده بودند.

فرنگیس که مدام با بالا وپایین رفتن فشار خون درگیر بود ،گاه از شدت افت فشار قش می کردوگاه هم...

شاید چند ساعتی بیشتر به یلدا باقی نمانده بود....

روز های آخر بود....وقتش رسیده بود مسافر کوچولوی خسته از راه برسه ومن با آغوشی باز از او استقبال کنم.

حدودا یک ماهی از رفتن پدر می گذشت اما هنوز باور رفتنش برای ما خیلی سخت بود.

گاهی حواسمان پرت می شد وبشقابی ازسر ذوق برایش روی میز می گذاشتیم...

وقتی یادمان می افتاد اشتهایمان کور می شد...

سنگین شده بودم بیشتراز روزهای قبل...

ترجیح دادم همینطور چایی بنوشم تا لرزش وحس سرمایی که توی وجودم افتاده بود را فرو کش کنم.

اما بی فایده بود...احساس می کردم درد عجیبی پهلوها وکمرم را می فشارد.

بدنم سرد شده بود وسرم گیج می رفت.سامان راصدا کردم وقتی این گونه من را بی حال ورنگ پریده دید فوری به بیمارستان رساند.

چشم گشودم انگار روی یک دنیای تازه...

فارغ از رنج ودرد

دور از اشک وآه

وشاید یک حس شیرین ،که نمی شد توصیفش کرد.

وقتی یلدا را توی آغوشم گرفتم از خوشحالی خودم را هم فراموش کرده بودم.

یک مسافرکوچک باکوله باری از خوشبختی وشادی

توی یک روز زمستانی بلند...

یلدای کوچک...

اشک بی اختیار توی حلقه ی چشمم جا گرفت.

نمی دانم چرا؟

اما گمان می کنم یک لحظه جای خالی بچه ای را حس کردم که بی آن که لمسش کنم ازپیش من رفت.

"درست شبیه یک نهال کوچک"

که ریشه ی سست وظریفش توی آغوش یک گلدان جا گرفته بود...

باید در آغوش می گرفتی وساقه ی تردوظریفش را از تبر باد محافظت می کردی.

وجودش را سیراب از موسیقی طنین انداز لالایی را وقت خوابیدن درآغوش محکمت ...درون گوشش می نواختی.

تا قد بکشد.وآن وقت با تمام وجود بوی خوشبختی را با لمس گلبرگ هایش احساس می کردی.

مشغول عوض کردن لباس های یلدا بودم ،گوشی سامان به صدا درآمد.

کنجکاوانه به سمت صدا رفتم.

منقلب شدم وقتی اسم نسترن را روی گوشی دیدم.

مردد بودم که جواب بدهم یا نه.

یک لحظه سامان داخل اتاق شد.

وقتی گوشی را توی دستم دید که زنگ می خورد تعجب کرد.

-ماهرخ چی شده،چرا جواب نمی دی؟!

گفتم:

-با تو کار دارند.

وقتی گوشی را گرفت واز تماسی که روی گوشی افتاده بود جا خورد بی درنگ پاسخ داد.

شاید می خواست پیش من صحبت کند تا فکردیگری در مورد او نکنم.

تمام صحبت هایش برای احساس تأسف نسبت به مرگ پدر،وتبریک هم برای اضافه شدن یلدا به جمع خانوادگی ما بود.

نمی دانم دست خودم نبود تمام وجودم را تشویش می گرفت ،وقتی او را می دیدم یا حتی صدایش را می شنیدم.

چرا دوباره بعد از گذشت یک سال می خواست حال سامان را بپرسد؟

چرا با خود فرنگیس تماس نمی گرفت؟

این ها سوال هایی بود که هر روز از خودم می پرسیدم...

اما کسی پاسخ نمی داد.

از همین الان سامان برای تعطیلات عید برنامه می ریخت...با این که شب ها دیر وقت از شرکت بر می گشت وبی حوصله بود اما می خواست هر جور شده جبران کند،من ویلدا کوچولو را از این یکنواختی وتنهایی بیرون بیاورد.

سه ماه از تولد یلدا می گذشت....شیرین تر از قبل شده بود خودش را بیشتر از قبل توی دل من وسامان جا داده بود.

زهرا با من تماس گرفت وگفت مادر احسان برای دیدن من به تهران می آمد.

جا خوردم اصلا باور نمی کردم ،چرا از رشت این همه راه را به دیدن من می آیدآن هم بعد یکسال...

علتش را از زهرا پرسیدم.ولی چیزی نگفت.

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که خانه ی زهرا هم دیگر را ببینیم.اگر من وسامان را با هم می دید.

میز شام را می چیدم ...یلدا بغل فرنگیس خوابیده بود...

منتظر سامان شدیم ،طولی نکشید که آمد.

بچه را توی رختخوابش گذاشتم وطوری که سامان نفهمد یک پیام برای زهرا فرستادم.خواستم از مادر احسان خبر بگیرم.

استرس داشتم،گیج شده بودم.قاشق چنگال توی دستم می لرزید.

وقتی متوجه نگاه های احسان ومادرش شدم،خودم را جمع وجور کردم.

با شنیدن صدای یلدا فوری میز را ترک کردم،خیلی به موقع بودنفس عمیقی کشیدم.

همین طور به صحفه ی گوشی نگاه می کردم منتظر دریافت پیام از طرف زهرا بودم...

بالاخره رسیدفردا ظهر می رسید.

وبرای دیدنم خانه ی زهرا منتظر می ماند.

نمی دانستم رفتن من درست بود یا نه؟

سامان که داخل اتاق شد فوری پرسید:

-چیزی شده ماهرخ؟

سرم را تکان دادم وگفتم:

_نه عزیزم ،کمی خسته ام،همین.

از این که مدام سوال جواب شوم بیزار بودم.

باید هر طور شده بود سامان را راضی می کردم که مرا به شهرستان ببردوتا عصر برگردم .چاره ای نداشتم.

سامان کمی از رفتن غیر منتظره ی من جا خورداول مخالفت کرد.ولی برای بار دوم با خواهش واسرارهای من کوتاه آمد وقبول کرد.

وسایل مختصری برای یلدا توی ساک دستی کوچک جا دادم...وباسامان رفتیم قرارشد آن جا بمانم تا شب با آمدن سامان به خانه برگردیم.

سامان هنوز هم کنجکاو بودکه بداند چرا یهو تصمیم گرفتم که به شهرستان بروم.

تا رسیدنم به خانه ی زهرا آرام وقرار نداشتم.

زود از ماشین پیاده شدم .وبه در را کوبیدم.

زهرا در را باز کرد.

-سلام عزیزم،مادر احسان اومده؟

-نه ولی می رسه.

انتظار سر رسید ونیم ساعتی بعد از آمدن من در را کوبید.

من که ازدلشوره داشتم پس می افتادم ...فقط خداخدا می کردم یلدا بیدارنشود وگرنه نمی دانستم چی بگم.

نفس عمیقی کشیدم وقتی دیدمش شکسته تراز قبل شده بود.چارقد سیاهش آمیخته با صورت غم اندوهش شده بود وچهره اش را درهم فرو برده بود.

محکم توی آغوشم گرفتم.یک لحظه احساس دلتنگی برای احسان وجودم را گرفت...

خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم پدر احسان نتوانست طاقت بیاوردوتسلیم بیماری اش شده بود.

حالا مادر احسان تک وتنهاااا به همراه دخترشان چه زندگی سختی انتظارشان را می کشد.

یک ساعتی را با هم خلوت

کردیم.ومن تصمیم گرفتم همه چیز را بگویم با این که خیلی برایم سخت بود اما تا کی می توانستم این موضوع را پنهان کنم.ای کاش گفتن حقیقت به سامان هم اینقدر را حت بود...نمی دانستم چه عکس العملی نشان می دهند.فرنگیس مثل مادر احسان زنی مهربان ودلسوز نبود که بخواهدسامان را متقاعد کند.

دلم به حالش سوخت اگر بچه ی احسان می ماند ،من چقدر با اشتیاق اورا از داشتن نوه اش خوشحال می کردم وآنوقت شاید ذره ای از غم ها وغصه هایی که روی دلش نشسته بودکم می شد.

اما " افسوس."

هنوز هم نتوانستم به او بگویم که.....

آنوقت یک باره غم از دست دادن نوه اش هم او را داغون تر می کرد.

نمی توانست بیشتر از این پیش ما بماندتا رشت راه زیادی بود...

توی راه برگشت خانه بودیم.

خیلی احساس سبکی می کردم لااقل از گفتن نیمی از حقیقت پنهان شده.

ای کاش می توانستم به این سادگی نیمه دیگر حقیقت را پرده بردارم.

کلید را توی در چرخاندم

وداخل شدم انگار فرنگیس منتظر ما بود.

سلام کردم اما از لحن جوابش فهمیدم از چیزی دلخور شده بیش تر از آن که دل خور باشد،عصبانی به نظر می آمد.

سامان هم متوجه شد.

دلیل رفتارش چیزی جز رفتن من به شهرستان نبود.

تمامی کارهای شرکت روی دوش سامان سنگینی می کرد...شب ها خواب آلود وخسته به آغوش خانه باز می گشت ...ترک کردن آن خانه با شرایط روحی فرنگیس کار دشواری بود.نباید تنهاا می ماند. کم کم داشت فراموشی می گرفت رفتن پدر تاثیر بدی روی روحیه اش گذاشته بود...حوصله حرف زدن با کسی را نداشت ،مدام توی خلوت تنهای اش به عکس پدر خیره می شد.

مسولیت خانه کم کم داشت روی دوش من می افتاد،

سخت وکسل کننده بود حتی وقتی می خواستی یک لحظه به ذهنت آرامش دهی نمی شد.

منتظر سامان داشتم تلویزیون تماشا می کردم.

یلدا خواب بود ،فرنگیس هم مثل قبل توی اتاقش داشت با عکس پدر دردودل می کرد شاید هم خوابیده بود ،نمی دانم.

اما از اینکه مرتب به اتاقش می رفتی وجویای حالش می شدی خوشش نمی آمد.

سامان آمدیک عالمه کاغذ ودفتر زیر بغلش گذاشته بود فوری جلو رفتم وکیف ووسایل را از دستش گرفتم تا

سبک شود...

شام خورده بود ومن برای رفع خستگی اش یک فنجان قهوه آماده کردم.می خواست در مورد مطلب مهمی صحبت کند،من هم سرا پاگوش آماده برای شنیدن شدم.

کمی از قهوه را خوردوبا حالتی خواهشانه خواست از شنیدن حرف هایش ناراحت نشوم.

از حاشیه رفتن سامان دل تو دلم نبود. گفتم:

-سامان کلافه شدم بگو....

-من باید برای سفر کاری چند روزی را به خارج از کشور بروم.

با ترس گفتم:

-چه روزی؟

-فردا.

آهی کشیدم دستم را گرفت ودوباره خواهشانه گفت:

-عزیزم بر می گردم،فقط چند روز.

چاره ای جز تسلیم نداشتم او حتی بلیط رزرو کرده بود،ومن یک جورایی توی عمل انجام شده قرار می گرفتم.

با حالتی گرفته پرسیدم:

زود بر می گردی، مگه نه؟

خندید وگفت:

-ماهرخ چت شده؟ چرا اینقدر پریشونی.

-نه.

از جایم بلند شدم پاور تلویزیون را زدم وبه اتاق رفتم.

این رفتن نکنه به نسترن مربوط می شد...شاید سامان ونسترن هنوز با هم ارتباط تلفنی داشتند.

این شاید واگر ها روی مغزم رژه می رفت ،تمرکز نداشتم.

از وقت داروهای فرنگیس گذشته بود ،باید یاد آوری می کردم.خودش حواس پرت بود.

وقتی بیدارشدم آفتاب پشت پنجره می تابید.

سامان هم بدون این که مرا برای آماده کردن صبحانه بیدار کند، رفته بود.

آبی به صورتم زدم یلدا خواب بود.فوری به اتاق فرنگیس رفتم سر جایش نبود.از شنیدن صدای ظرف ها فهمیدم توی آشپزخانه است.

-سلام...شما بیدارشدید؟

-مثل این که دیشب خسته به نظر می آمد!

-کی؟

سامان.

-طبق معمول.

چایی آماده است یا دم کنم.

انگار یه چیز هایی از حرف های دیشب من وسامان فهمیده بود.

صدای گریه ی یلدا مرا به اتاق کشاند فکر کنم از صدای زنگ گوشی بیدار شده بود

پشت سر هم زنگ می خورد.

سامان بود سریع جواب دادم.

-عزیزم،سلام.

-سلام ماهرخ جان خوبی؟

من یک ساعت دیگه پرواز دارم .وسایل شخصی ولباس هایم را بچین.من دارم میام خونه.

هر چیزی که برای سفر چند روزه لازم بود به همراه

قاب عکس کوچک خانوادگی کنار آینه که توجهم را جلب خودش کردرا روی لباس ها گذاشتم.وآن را بستم.

وقتی به خانه برگشت نمی توانستم حرف بزنم ،یلدا بی قراری می کرد ،از بی تابی های او من هم بغض کردم.

سامان یلدا را آغوشش گرفت تا کمی آرام شد،کاش مرا هم می توانست آرام کند. دوش مختصری گرفت، وسایلش را برداشت ومنتظر آژانس کنار پنجره قدم می زد.

فرنگیس بر عکس من وا رفته وناراحت به نظر نمی آمد.

حتی خیلی ریلکس با سامان خداحافظی کرد البته می توانستم پای غرورش بگذارم.

او مانند من زیاد احساساتی نمی شد.یا اگر هم می شد سعی می کرد توی خودش فرو بریزد تا به رویش بیاورد.

بعد رفتنش در اتاق را بستم وتوی خلوت تنهایی ام اشک ریختم.

انگار حس می کردم بر گشتی نیست...درست مثل احسان که هیچ وقت نیامد.

یک روز از رفتنش گذشت انگار به اندازه ی یک سال طول کشید.

منتظر تماسش بودم که مرا از سلامت سفرش با خبر کند.

بالاخره انتظارم سر آمدوصدای تلفن من را از خوابی که بعداز کلی زار زدن به چشمانم رفته بود بیدار کرد ،سامان بود.

نفس عمیقی از ته دل بیرون دادم وبه صدایم چاشنی شیرینی دادم.

-سلام عزیزم،خوبی.

_ماهرخ؟

-خیلی منتظر بودم چقد دیر تماس گرفتی.اون جا همه چیز خوبه؟

-البته ،تا چند روز دیگه بر می گردم ،راستی یلدا چطوره؟

تمام مکالمات ما در حد یک احوالپرسی مختصر وکوتاه شد.

تمام این چند روز را با بی حوصلگی به سر رساندم.تا سامان آمد.

وقتی آغوش در را برای آمدنش گشودم ،از خوشحالی خستگی ای چند روز از من زدوده شد.

انگار شرکت برای سامان خسته کننده شده بود.

رسیدگی به پرونده ها واوضاع کارخونه بعد از رفتن پدرآن هم دست تنها او را از پا در آورده بود.

روبه روی تلویزیون نشسته بودومن ترجیح دادم بایک فنجان قهوه خستگی را از تنش بیرون بکشم وهم بهانه ای پیدا کنم برای حرف زدن وسبک شدن از سنگینی حقیقتی که مدت ها روی سینه ام حکم می کرد.

تا آماده شدن قهوه ،سری به فرنگیس زدم. چشمانش را بسته وعکس پدر را روی سینه اش گذاشته بود،باید حدس می زدم دوباره موقع حرف زدن با او خوابش برده باشد،قاب را کنار آینه گذاشتم...

در را جلو کشیدم.

توی فکر عمیقی بودم ،سامان سرم را توی آغوشش گرفت،دستش را نواز ش روی موهای پریشان شده ام می کشید، از فکر وخیال بیرون زدم .نگاه پراز عشق ومحبت را توی پنجره چشمانش دوختم که داشت از خستگی روی هم بسته می شد. نگاهی به صورتم انداخت سرم را پایین گرفتم تا اگر چیزی پرسیددوباره نه نگویم واین حقیقت پنهان شده را از زیر ابرهای غم گرفته بیرون بکشم.

-ماهرخ چیزی شده؟

دستش را زیر چانه ام گذاشت وصورتم را بالا گرفت بی اختیار اشک روی گونه ام افتاد،تاب نیاورد اشکم را پاک کردوسرم را میان دست هایش گرفت وبا لحنی نگران پرسید:

-چرا حرف نمی زنی؟

سرم را روی زانو یش گذاشتم سخت بود،اگر پرده کنار می رفت وحقیقت آشکار می شد چه طوفانی از این باد خفته بر می خواست.

از جایش بلند شد تا بیش از این روی زانوهایش آرام نگیرم.دوباره توی آغوشش گرفت،سرم را روی شانه اش گذاشتم...

نگرانی اش بیشتر شد،خواب از چشمانش پر کشید.

خواهش کرد که همه چیز را بگویم،

قفل از زبان گشودم:

-مربوط به احسانه.

جا خوردوگفت:

احسان؟

-آره ،

در مورد دخترم واحسان حقیقتی بود که تو از آن بی خبر بودی.

هنوز حرفم را نگفته بودم که روی مبل شل و وارفته افتادو نشست.

با عصبانیت پرسید:

خب؟

-من از احسان بچه داشتم....

-چیییی؟

وقتی این را گفتم پا شدوبا تندی گفت؛

معلومه چی می گی؟

نکنه اون!....

فهمید من بقیه ی حرفش را تمام کردم؛

اون بچه ای که فدای تو وبی شرمی های نسترن شد.بی هوا با گفتنش ،سوزش درد سیلی محکمی روی گونه ام احساس شد.چشمانم غرق اشک شد،دلم لرزیداز نوازش سختی که بعد از این همه محبت روی صورتم نشست.

فرنگیس با صدای بحث کردن های ما بیدار شد،نمی خواستم مورد مؤاخذه بیش از حد واقع شوم با بغض فرو خورده بالا رفتم.

سامان در را محکم به هم کوبید واز خانه بیرون زد.

من ماندم ویک هق هق سنگین ،وکلافی از دلهره که مدام درهم می پیچید.

نمی دانم چقدر از حرف های من وسامان را فهمیده بود...؟

فقط خوب می دانستم که از فردا باید سنگینی نگاه هایشان را تحمل کنم.

انتظاربدتری از سامان داشتم، برای رویارویی با حقیقت.

تا صبح خواب به چشمانم نرفت ،از شدت گریه ،جمع شده بودوبه سختی باز می شد.

یلدا بی تابی می کرد ،سعی می کردم او را آرام کنم اما خودم تشنه ی یک دقیقه آرامش بودم ،برای طوفان سر گرفته که معلوم نبود تا کجا می خواست همه چیز را به حاکمیت خود در آورد.

سامان برگشت،داغون تر از وقتی که رفت،حرفی نمی زدوتمام عصبانیتش را لا به لای ابروهای درهم فرو رفته پنهان کرده بود.

درست مثل یک خاکستر نیم سوز شده بود؛

اگر بادی خاکسترش را کنار می زد، یکباره "گر"می گرفت وشرری از زیر این خاکستر بیرون می آورد وهمه جا را به آتش می کشید.

خودش را با همان خستگی میان لباس های خاک خورده وصورتی اندوه روی تخت انداخت.

من از عصبانیت مردها می ترسیدم آنقدر که حتی اگر حق با من بود کوتاه می آمدم تا بیش از این آزار نبینم ودرد وجراحت را روی بدن خود احساس نکنم.

اتاق را ترک کردم در حالی که یلدا بی قراری می کرد ترجیح دادم بیش از این تا آرام شدنش با او روبرو نشوم.

فرنگیس با نگاهی پر از سوأل به من خیره شده بود.

ای کاش از من می پرسید:چرا؟

آنوقت می گفتم فقط برای این که او را از دست ندهم،این که چقدر برایم عزیز ودوست داشتنی بوده وهست.

چند روزی می گذشت ،سامان اصلا دل ودماغی برای رفتن به شرکت نداشت،تماس های بی پاسخ از طرف شرکت ،صحفه ی گوشی را اشغال کرده بود.

هیچ کسی را جز زهرا نداشتم که به من آرامش بدهد،درد ودل کردن های من با او فقط آرامم می کردوذره ای از مشکل ما را حل نمی کرد.

من نمی توانستم یک گوشه ای بشینم ومثل سامان ماتم زده به یک جا خیره شوم...باید مثل قبل روی همه چیز کنترل ونظارت می کردم از یلدا گرفته تا فرنگیس وهزار کار خونه که باید انجام می دادم.

از صدای پایش که از پله ها پایین می آمد تپش های قلبم شدید تر می شد.

سکوتش را بعد از چند روز شکست وبرای حرف زدن با من روبه رو شد.

هنوز هم آرامش نداشت وبا حالت تندی به من گفت:

-آماده شو باید با هم برویم.

متعجبانه پرسیدم:

-کجاااا؟

-بیمارستان،نمی دونم هر جایی که بتونم خودم را قانع کنم.

مرددانه پرسیدم:

منظورت را نمی فهمم!

-آماده شو، زود می فهمی.

نمی دونم توی سرش چی می گذشت اما اصرار برا ین داشت که یلدا هم باید باشد.

گیج شده بودم هر احتمالی برای این رفتارش را می دادم جز بی اعتمادی که مرا تاپای تست مطمئن شدن از یلدا به آزمایشگاه رساند.

غرورم شکست،درست مثل یک شیشه ترک خورده فرو ریخت،وقتی فهمیدم سامان حتی به یلدا که از وجود مادوتا بود شک داشت.

اما برای قانع شدن سامان این حقارت رابه دوش کشیدم.

شاید اگر من هم جای او بودم چنین عکس العملی از خود نشان می دادم.

اما از مرگ احسان یک سالی می گذشت چرا راجع به من اینطور فکر کرده بود.

با شاید ها واگرها خودم را تسکین می دادم،تا کمی آرام بگیرم.

وقتی از جواب " DNA "مطمئن شد...کمی از عصبانیش فرو کش شد،انتظار داشتم بابت این توهینی که به من کرده بود حرفی برای پشیمانی داشته باشد...

اما اینطور نبود او هنوز هم می خواست رفتارش را توجیح بر مخفی کاری من کند.

چاره ای جز صبر برایم نمانده بود.

حوصله هیچ کاری را نداشتم

حتی رسیدگی به داروهای فرنگیس که کار ساده ای بود.

سامان بعد از یک هفته ای دوباره به شرکت می رفت،شاید مثل من تحمل وضع خانه را نداشت.

وقتی دوباره جریان رفتن به خارج از کشور را فهمیدم،مثل قبل به هم نریختم.

شاید کمی دور بودن از ما وفضای خانه تاثیری روی بهبودی حالش می کرد.

احساس می کردم خوشبختی کم کم از تقدیر من رخت بسته ومی رود،دلگیر می شدم.دنبال یک بهانه برای آرام کردن خودم بودم،سکوت رخوت انگیزی خانه را احاطه کرده بود حتی بعد از رفتن سامان،فرنگیس هم بی تابی می کرد.

تصمیم گرفتم وقتی سامان برگشت ،به این زندگی پایان دهم.من عاشق سامان بودم،مستحق چنین مجازاتی نبودم.

وقتی خواستم داروهای فرنگیس را بدهم ،دستم را گرفت تا پیشش بشینم.

فکر کنم می خواست با من درد و دل کند.

دستم را توی دستش گذاشت،

بغض راه گلویش را بسته بود ،برای گشودن حرف هایی که پشت دیوار دلتنگی مانده بود.

با لحنی دلسوزانه پرسیدم:

-چیزی شده؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد،اما نگاهش چیز دیگری می گفت.

یک هفته ای از رفتن سامان می گذشت اما خبری از آمدنش نبود،دل توی دلم نبوداگر اتفاقی برایش می افتاد من هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم،

حتی به هیچ کدام از تماس های من پاسخ نمی داد.

باید برای خرید بیرون از خانه می رفتم، سری به فرنگیس زدم خواب بودتا موقعی که بیدار می شد زود بر می گشتم.

دلشوره ی عجیبی وجودم را در بر گرفته بود.

بی قراری های یلدا از طرفی سامان، تمرکزم را به هم ریخته بود.

وقتی برگشتم فرنگیس روی مبل نشسته بود ،بی حال تر ازقبل...

گونه هایش خیس شده بود...

دستانش می لرزید.

یک لیوان آب برایش ریختم.وداروهایش را دادم.

عرق صورتش را با دستمال گرفتم...

وبا تعجب پرسیدم:

-چیزی شده!چرا از روی تخت بلند شدین.

گریه هایش امانش را می برید،راستی راستی یه چیزیش بود ،بی قراری اش من را هم به استرس انداخت.

-چرا حرف نمی زنی ؟ خسته شدم.

اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد وگفت:

-سامان.

-سامان چی؟

-دیگه بر نمی گرده.

-غیر ممکنه،تو از کجا می دونی.

-از صدای تلفن خودم را به این جا رسوندم ،وقتی حرف هایش را زد از من خواست ببخشمش.

سراسیمه به اتاق رفتم نگاهی روی صحفه ی گوشی انداختم بعد از چهار بار تماس بی پاسخ به خانه زنگ زده بود.

چقدر بد شانس بودم،درست لحظه ای که گوشی همراهم نبود تماس گرفته بود...

بعد از آن هر چه سعی کردم نتوانستم با او صحبت کنم.

همه چیز یک باره روی سرم آوار شد.گریه های یلدا توی سرم سوت می کشید.

حال فرنگیس روز به روز بدتر از قبل می شد ،تعادل خود را از دست داده بود شاید به خاطر بحران بیماری اش مجبور بودم اورا حمام کنم ویا حتی کارهای شخصی که ازانجام دادن آن عاجز بود.

چقدر انتظار این گوشی لعنتی را می کشیدم تا یک پیام وتماسی از سامان حالم را بهتر کند اما بی فایده بود.

شب ها از بی خوابی به سرنوشت یلدا فکر می کردم که چطورباید بدون محبت وسایه پدر بزرگ می شد.

اما من کوتاه نمی آمدم ونباید می گذاشتم سامان ،یلدا را هم به تقدیر تلخ من دچار کند آنقدر تماس می گرفتم تا بالاخره جواب می داد.

امروز هم مثل روز های قبل ،یک ماه از رفتن سامان می گذشت ومن باید از فرنگیس پرستاری می کردم وقتی به اتاق رفتم تا لباس هایش را عوض کنم ،نشسته بود واز پنجره به بیرون زل زده بود ،

حتی نمی خواست صورتش را برگرداندومن را نگاه کند انگارتنها مسبب این گرفتاری ها من بودم.

خسته شدم از اینکه هر روز باید با این صحنه مواجه می شدم.

لباس ها را روی زمین پرت کردم ومقابل صورتش ایستادم.

با عصبانیت دستش را گرفتم وگفتم:

-چرا حرف نمی زنی؟

دیگه خسته شدم،ازتو از سامان.

مشت هایم را روی تخت می کوبیدم وبا بغضی شکسته همراه با اشک گفتم:

اصلا مقصر همه ی این بدبختی ها خود تو بودی.

تو.

از شدت گریه وبی تابی روی زمین افتادم.

نفسم بالا نمی آمد،حنجره ام از این همه داد وبیدادگرفته بود.مگر یک آدم چقدر ظرفیت برای تحمل کردن این همه درد دارد.

زهرا پشت تلفن کمی دلداری ام می داد،حتی از زهرا هم شاکی بودم چون بارها از من خواست حقیقت را بگویم،نه تنها گفتنش کمکی نمی کرد،حتی باعث شد به این روز بیفتم.

یلدا توی آغوشم داشت می خوابیدکه گوشی زنگ خورد،شماره ی ناشناس بودومن

پاسخ دادم.

اما صدا درست نمی آمدیلدا را توی تخت خوابش گذاشتم و اتاق را ترک کردم وبه سالن آمدم.

بعد از خش خش کردن بالاخره صدای لرزانی پشت گوشی شروع به حرف زدن کرد.

-سلام.من سامانم.

یک لحظه خواستم بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کنم اما نمی تونستم.مدتها بود منتظر این تماس بودم.

بغضم را قورت دادم.نزدیک بود از شدت سنگینی وبزرگی اش خفه شوم.اما نمی خواستم بشکنم.وغرور خود را بیشتر از این زیر پاهایش له کنم.

-سلام.

-می خواستم...

سکوت تلخی دنباله ی حرفش را بلعید ،اما فهمیدم می خواست حال یلدا ومادرش را بپرسد.من هم خواستم طوری اورا از نگرانی دربیاورم گفتم:

-همه خوبن.

گوشی را قطع کرد انگار می خواست حرف بزند اما نمی توانست.

خواستم فرنگیس را از حال سامان با خبر کنم تا کمی سر حال شود واز این که این همه سرش داد وبیداد کردم یک جورایی دل جویی کنم.در را که باز کردم روی تخت افتاده در حالی که دست هایش سرد شده وعرق سردی روی صورتش نشسته بود.

دست پاچه شدم نمی دانستم باید چه کار کنم ؛فوری اورژانس خبر کردم،معلوم نبود با وضع نیمه جانی که داشت تا بیمارستان می توانست دوام بیاورد یا نه.

دستم می لرزید ،خود خوری می کردم که ای کاش با او اینطور صحبت نمی کردم.

اگر اتفاقی برایش می افتادچه کار می کردم.

یلدا را توی بغلم خوابیده بود...شانه هایم از خستگی داشت می افتاد.

با زهرا تماس گرفتم وخواهش کردم به تهران بیاید ،این جا برای یلدا مناسب نبود.

به خاطر حمله ی قلبی ، فرنگیس باید چند روزی را توی آی سی یو تحت مراقبت های ویژه باشد.

من چاره ای جز ماندن در بیمارستان ،نداشتم.

یلدا را به زهرا سپردم تا بهبودی فرنگیس ودر نبود من از او نگه داری کند.

هرچه با سامان تماس می گرفتم تا او را در جریان وضع مادرش قرار دهم موفق نمی شدم. از شماره ناشناسی که با من تماس گرفته بود،چند باری زنگ زدم اما بی فایده بود.

وقتی به خانه برگشتم تا یلدا را ببینم....با زهرا رو به رو شدم که داشت با تلفن صحبت می کرد وقتی با اشاره فهماند که سامان پشت گوشی است ،زود از دستش تلفن را کشیدم وبا عصبانیت پرسیدم:

-تا کی می خواهی لجبازی کنی، چرا داری به مادرت وبچه کوچیکت ظلم می کنی.

چرا بر نمی گردی تا بد بختی ما را ببینی.

گوشی را قطع کرد ،حرف هایم نا تمام ماند ،روبه زهرا کردم وپرسیدم:

-چی می گفت.

-هیچی؛حال مادرش را می پرسید.

-فقط مادرش؟!

نفس عمیقی کشیدم...وچیزی نگفتم.

زهرا را به جای خودم پیش فرنگیس فرستادم .خستگی تمام این چند روز که توی بیمارستان بودم،من را از پا در آورده بود.

دوش مختصرکوتاهی گرفتم....وروی تخت افتادم از شدت خواب چشم هایم قرمز شده بود.

با صدای زنگ از خواب پریدم...

زهرا بود،بدون معطلی پاسخ دادم.

-سلام زهرا.

-ماهرخ فوری خودت را برسون.

با آشفتگی پرسیدم:

-کجاا؟ چی شده؟

-حال فرنگیس خیلی بدشده.

آبی به سر وصورتم زدم وهول هولکی لباس هایم را پوشیدم،وبه همراه یلدا راهی بیمارستان شدم.

حالش خیلی بد شده بود،حتی بیشتر از قبل.

اصلا نمی دانستم چه کار باید کنم.

فقط می توانستم خیلی کوتاه او را ببینم.

حالا که او را اینگونه نیمه جان روی تخت می دیدم...نمی دانستم چه بگویم.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من رااز پا در بیاورد.

کاری از دست کسی نمی آمد.

پزشکان ما را از ماندنش قطع امید کردند.

درست روبه روی چشم من جان داد،خیلی تنهاتر از آن که بخواهد برای آخرین بار فرزندش را ببیند.

زهرا با سامان تماس گرفت باید هر طور شده او را در جریان مرگ مادرش قرار می دادیم.

من که موفق نمی شدم،اما زهرا وقتی تماس گرفت بعد از چند تا بوقی که خورد بالاخره پاسخ داد.

وزهرا برایش همه چیز را گفت.

حدس می زدم که چطور حالش به هم می ریزد وقتی می فهمد،درست مثل من.

وقتی مادرم را بی آن که بخواهم باید به آغوش سرد خاک می سپردم.تا آرام بگیرد،ازهمه ی دردورنج ها که عمری روی شانه هایش سنبگینی می کرد.

قرار بود تا فردا هر طور شده خودش را برساند.

با این که خسته بودم اما خواب به چشمم نمی آمد.زهرا کمی آن طرف ترپیش یلدا،کنارم خوابیده بود،دلم نمی آمد از تماشای صورت زیباومهربانش دست بکشم. ذهنم آزاد نمی شد از تصوراتی که

وقتی فردا با سامان رو به رو می شدم چه باید می گفتم.

التماس به بخشیدن از گناه من چیزی را کم می کرد.

نیمه های شب بود،با کاب*و*س وحشتناکی از جا پریدم.

تمام حواسم هنوز توی کاب*و*س سیاه سرگردان بود،خواب از چشمم پر کشید.

با قدم زدن توی حیاط این شب لعنتی را به امید دیدن سامان به صبح رساندم.

نزدیکی های ظهر بود،صدای زنگ که آمد ،شتابان خودم را به در رساندم.اما سامان نبود،

مجبور شدیم فرنگیس را تنهادر حالی که روحش هنوز در آرزوی دیدار سامان از وجودش پر نکشیده بود را به خاک بسپاریم.

همه چیز تمام شد؛

من ماندم ویلداویک خانه ی بزرگ.وکلی غم که دوشادوش من می آمدند.

زهرا از من خواست که با اوبرگردم اما نمی خواستم وقتی مرد من به آغوش خانه می آید کسی از او استقبال نکند.

دختری تنهاا با دلتنگی فراوان در حسرت دیدار عشق خود،درآغوش خانه ای به وسع بی نهایت که جز سایه ی خودش از رفت وآمد هیچ کس دیگر، خبری نبود.

سامان وقتی برگشت؛ که تنهایی دوشم را از فشار سنگینی اش سابیده بود،وقتی رسید که من با سکوت خانه مدت ها هم عیاق شده بودم. اشک هم مدتی بود که نمی توانست گونه های خشک کویری من را سیراب کندازبس درنبودش بارید وچشمه ی باریدنش خشک شد.

وقتی رسید که لب از سخن بیزار شده بود،حرف هایی که روی لب هایم می رقصیدند هیچ جلوه ای جز خاموش ماندن برای من نداشتند.

چه حرفی برای گفتن با او می توانستم بگویم جزاین:

چقدر دیر آمدی وقبل از این که قفل این قفس را بگشایی،

برای پر زدن ورهاشدن بال های نازکم را لا به لای حصارهای این زندان زخمی کردم.

برای آمدنش هزار بهانه بود اما برای رفتنش در آرزوی یک دلیل قانع کننده ماندم.

برای آخرین بار خواست تا با هم صحبت کنیم وراهمان را از هم جدا کنیم...

فرقی به حال من نمی کرد اما چقدر دلم برای حرف زدن با او تنگ شده بود.حتی اگر برای آخرین بار هم باشد ،این خواسته را با جون ودل می پذیرفتم.

روبرویش نشستم...واین بار او حرف می زد ومن گوش می داد.

سعی کرد حرف هایش را زود خلاصه کند.

من با کنجکاوی پرسیدم.

-خب ،من خیلی وقته منتظر شنیدن حرف های تو هستم.

کمی خودش را جمع وجور کرد وگفت:

-من با وکیلم صحبت کردم وقرارشد کارهای مربوط به فروش این خونه وشرکت را انجام بده.

جا خوردم وپرسیدم:

-چراااا؟

-همه چیز را تبدیل به پول می کنم واز این جا می روم.

اما تنها نه.

باشنیدن این حرف قند توی دلم آب شد ،شاید من را بخشیده بود.

با خوشحالی پرسیدم:

-من را بخشیدی؟

-نگفتم با تو....گفتم تنها نه.

-لبهایم از گشادی خنده جمع شد وگفتم:

-پس با کی؟

-با دخترم.

وقتی این حرف را شنیدم حالم خراب شد.وای اصلا باورم نمی شد سامان چنین حماقتی را بکند.

با عصبانیت گفتم:

-تو می فهمی چی می گی؟

هیچ وقت یلدا را به تو نمی سپرم ،مطمئن باش.

با چشمانی اشکبار به اتاق رفتم ویلدا را محکم توی آغوشم کشیدم.

انگار یک تیکه قلبم داشت کنده می شد،

از بی قراری های من یلدا هم به گریه افتاد.

سامان در را باز کرد.

سعی در آرام کردن یلدا داشت.

تنفر از سامان یک باره بعد از شنیدن این حرف وجودم را گرفت.

خواستم او رااز اتاق بیرون کنم ،تحمل او برایم سخت شده بود.

اما او مقابل من ایستاد وبا بی رحمی تمام گفت:

-یلدا تا دو روز دیگر این جاست مطمئن باش او را با خودم می برم.

داد زدم:

-چرا ؟گناه من اینقدر سنگین بود که این طور مجازاتم کنی.

-تو با من بازی کردی،با احساسم.

بچه ای که معلوم نبود از کجا آمده را جای بچه ی من جازدی .فقط در تصرف مال پدرم واین که برای بچه پدر پیدا کنی همه ی ما را به بازی دادی.

با گفتن این حرف ها دیگر جای اعتراض برایم محدود شد.

چقدر گستاخ بود که این طور در مورد بچه با من حرف می زد.

ماندن من توی این خونه آخر حماقت وبد بختی بود.نمی خواستم اجازه بدهم بیش از این به احسان وبچه ی ما افترا ببندد.

تازه می فهمم چرا احسان هیچ وقت با سامان صاف نشد ،من به او اعتماد کردم وتمام آینده وسرنوشتم را توی دستای اوگذاشتم.

اما همه چیز را مچاله کرد وجلوی من انداخت.

وسایلم را برداشتم ،خواستم یلدا را بغل کنم اما مانع شدومرا با سیلی محکمی چند قدمی آن طرف ترپرت کردو

در اتاق را از پشت قفل کرد ومن تنها توی اتاق محب*و*س شدم.

برای چند روزی تا رفتن سامان که از حبس خانگی آزاد شوم.

یلدا را از من گرفته بود ووقتی بی قراری می کرد در را برایم می گشود ودوباره بعد از آرام گرفتنش به سلول باز می گشتم.

شب ها را ازگریه به صبح ،

وروز را به امید دیدن یلدا از پشت در به شب می رساندم.

وقتی بعد از یک هفته در را باز کردمن با یک چمدان وسط یک خانه ،تهی از هر چیزی که قبل زندانی شدنم بود.

سامان همه چیز را فروخته بود ، حتی احساس من را به لجبازی وحماقت خودش.

.

صدای زجه زدن ها والتماس هایم توی فضای سالن پیچید،

خواهش کردم تا یلدا را نبرد اما بی فایده بود.

از توی جیبش گوشی همراهم را بیرون آورد وتوی دستم گذاشت وگفت:

دیگه هیچ وقت به من زنگ نزن، من ویلدا قراره از نوشروع کنیم.

با گریه گفتم:

-بدون من.

-شماره ی من عوض شده.

دوست نداشتم اما امیدوارم این بهترین مجازات برای تو باشه ،ودرس بگیری.

هر چه می گفت مهم نبود فقط خواهش کردم یک بار دیگر یلدا را در آغوش بگیرم.

نمی دونم ولی انگار دلش سوخت واو را توی آغوشم داد ،وقتی بغلش کردم انگار یک عالمه آرام بخش به خورداعصاب داغونم دادم.آرام گرفتم.

.

صدای زنگ در که آمدسامان از توی آیفون فهمید که آژانس رسید.منتظر بود تا یلدا را بدهم.

توی نگاهم که پر از خواهش والتماس بود را به نگاه تلخ ومغرورش دوختم،اما نفهمید.

ورفت.

ومن همان جا روی زمین افتادم.

گونه هایم را روی سنگ فرش های سرد اتاق نهادم وگریستم.

صدای هق هق هایم توی خلوت اتاق می پیچید.

وانعکاس صدا سوزناک تر از قبل به گوش خودم می رسید.

گوشی پر شده بود از تماس هایی که زهرا با من داشت وبه دلیل زندانی بودنم تمام این تماس ها بی پاسخ مانده بود.

از جایم بلند شدم وخانه را ترک کردم،پلا پلا می رفتم ، همه جور عجیبی به من نگاه می کردند.

تنها جایی که یک لحظه می توانستم آرام بگیرم روی یک نیمکت گوشه ی پارک بود.

تمام نگاهم به بچه هایی بود که دور از دغدغه غرق در بازی بودند.

چقدر آرزو می کردم ای کاش هنوز بچه بودم تا این که درد بد بختی را این طورتاعمق استخوان حس کنم.

آفتاب صورت خود را پشت ابرها پنهان می کرد....

هوا داشت کم کم تاریک می شد؛ ومن هیچ کسی را منتظر وچشم به راه نداشتم که به آغوش خانه بر گردم.

خانمی نسبتاجوان نه زیاد پیر، کنارم نشست.کمی سر تا پا بر اندازم کرد وبا لحنی لوتی گفت:

انگار داغونی آبجی!

زیر چشمی نگاهی انداختم وگفتم:

-چطور فهمیدی؟ من که خوب به نظر می آیم.

پوز خندی زد وگفت:

هه،یه نیگاه تو آینه بنداز تا بفهمی.

دستش را توی کیفش برد ویک آینه ی کوچک بیرون آورد.وقتی صورتم را توی چارچوبش دیدم ،از داغون هم گذشته بود،چقدر توی این مدت شکسته شده بودم.

دوباره پرسید:

دیدی باورت شد.

حوصله ی حرف زدن نداشتم.هر چه می پرسید سرم را به نشانه ی تایید تکان می دادم.

اما سوال پرسیدن های او به جوابی رسید که باید این گونه تحویلش می دادم.

-تو می دونی بد بختی یعنی چی؟

تقدیر شوم یعنی چی؟

ومن جواب سوالم را اینگونه دادم: نه نمی دونی.

کمی خودش را به من نزدیک تر کردوگفت:

-چرا از تو بهتر می فهمم. سیگاری که از توی جیبش بیرون آورد وروی لبانش گذاشت.یک لحظه ازش متنفر شدم.

خواستم بلند شوم اما دستم را به زور گرفت وروی نیمکت نشاند.

با تندی پرسیدم:

-چی کار می کنی ،ولم کن.

پکی زد وگفت:

-من تو را خوب میفهمم .یک ساعتی می شد اون روبه رو زیر نظرت داشتم.

خیلی داغون به نظر میایی.

نیش خندی زدم وگفتم:

-اینقدر داغون وبد حالم که بقیه هم می فهمند.

-نه آبجی.من درد تو را بهتر از بقیه می فهمم،چون منم.....

حرفش نا تمام موند.

سیگاری از توی پاکت در آورد وبه من تعارف کرد.

با این که قصه ی پارک ،خیابان، وآدم های معتاد،همه وهمه را شنیده بودم که چه سر انجامی دارد اما خواسته یا ناخواسته تن به این رفاقت نامعلوم می دادم.

سیگار را با پشت دستتم پس زدم.

درست حالم خراب وداغون بود،اما نه تا این حد که برای آرام شدنم جلوی انظار مردم لب به سیگار بزنم.

آهی از ته دل بیرون کشیدم وپرسیدم:

-مسکن داری؟

خنده ای مرموزانه کردوگفت:

آبجی ،ما رو گرفتی.

چطور؟

تو لب به این کوفتی نمی زنی.اونوقت.....

با تعجب پرسیدم: اونوقت چی؟!

جوابی نداد یک قرص از توی کیفش بیرون آورد وتوی مشتم گذاشت؛ هرچیز ی می توانست باشدالامسکن.

-این چیه؟

-آرامبخش ؛ قول می دم تا یک ساعت دیگه رو به راه می شی.

بدون معطلی بالا انداختم...و راه افتادم.

دوباره پرسید:

-هی آبجی کجاا؟

یک لحظه به خودم آمدم وهمان جا میخ کوب شدم،راست می گفت.من که هیچ جایی را نداشتم که بروم.

-چرا می خواهی کمکم کنی؟

دستش را روی شانه ام گذاشت وگفت:

-درکت می کنم،چند سال پیش حال الان تو را داشتم.

شاید بدتر از تو بودم.

اشک توی چشمانم حلقه زد وبا همان صدای لرزان گفتم:

-هیچ کس نمی تونه من را درک نمی کنه.

نچی زیر لب انداخت وگفت:

-خسته شدم هر دفعه من یه چیز می گم توهم یه چیز.

فکر کنم اگه باهم حرف بزنیم آروم میشی.

سرم داشت کم کم گیج می رفت ،یک لحظه احساس کردم فضا دور سرم می چرخد.

نشستم نفسی تازه کردم واندکی بعد به اتفاق گیتی راهی شدم...

آنقدر گیج ومنگ بودم که توجهی به سرو وضع خانه نکردم.

خودم را روی مبل پرت کردم،

ومثل جنازه دراز کش شدم بعد از یک ساعتی

انگار آب یخ روی صورتم پاشیده باشند،از جا پریدم.

هوا ی اتاق خاکستری رنگ بود،انگار چیزی را به شفافیت یک ساعت پیش نمی دیدم،

خوف وجودم را گرفت،احساس کردم توی دنیای دیگری پرسه می زنم.

همه چیز برایم نا آشنا بود.

شروع به داد زدن کردم...گیتی زود خودش را رساند،خمار به نظر می رسید.

با همان خماری پرسید:

-چت شده دختر؟همه جا را روی سرت گذاشتی.

با نگرانی گفتم:

-چرا همه جا این شکلی شده؟

خندید وگفت:

-خیلی پاستوریزه ای.بعد دو ساعت هنوز می پرسی کجایی.

واقعا نمی دانستم کجا هستم...

از حاشیه رفتن وکنایه های گیتی حالم به هم می خورد.

دست به دامنش شدم تا مرا به درمانگاهی همین نزدیکی ها ببرد اصلا حالم از بد هم بدتر بود.

او هم برای این که من را از این وضعیت نجات دهد گفت:

-دکتر چرا؟ خودم الان واست یه تقویتی تزریق می کنم احتمالا به خاطر خستگی وضعف این طور شدی.

شدت حالت تهوع با حرف زدن بیشتر می شد،با همان بی حالی گفتم:

-باشه فقط زودتر.

انگار سوزش آن را احساس نکردم کمی که گذشت حالم بهتر شد.

رو پا تر از قبل به نظر می رسیدم.

کمی خودم را جمع وجور کردم.وشاید یک دوش با آب گرم برای بهتر شدنم بی تاثیر نبود.

بعد از چند روزی احساس گرسنگی شدید می کردم.

گیتی هم با کلی منت وتعریف از دست پختش دلی از عزا در آورد.

تعریف هایش اغراقی بیش نبود اما من همان املت بی مزه اش به اشتهای یک کباب بریانی پایین می دادم.

چاره ای نداشتم...

همینطور به تصویر تلویزیون خیره شده بودم وبه فکر فرو رفته بودم.

گیتی برای دردودل کردن کمی تخمه روی میز گذاشت.نگاهی به من انداخت وگفت:

-خودت خسته نشدی؟

-از چی!

-از این که مثل مجسمه ها یه گوشه کز می کنی وحرف نمی زنی.

-اگه ناراحتی می رم.

-بس کن،اگه حرف بزنی سبک می شی.شاید بتونم کمکت کنم.

-هه ؛واقعا خوش بینی.

-به چی؟

تلویزیون را خاموش کرد وکنار من نشست.

به من بر خورد وگفتم:

چرا خاموشش کردی.

گفت: بی خیال،زندگی من وتو خودش یک فیلم واقعیه.

حالا تو اول تعریف می کنی یامن.

من که تازه اتش زندگیم خاکستر شده بود دوست نداشتم زیرش را فوت کنم تا دوباره گر بگیرم.ترجیح دادم گیتی کهنگی زندگیش را زیر اشک های من شستشو دهد وغبار از روی خاطراتش بردارد.

آهی کشیدوقصه ی تلخ زندگیش را این گونه برایم بازگو کرد.

دختری از یک خانواده ی مرفه وداشتن یک خواهر برای دلبری کردن واشک زدودن از صورت معصومانه.

وقتی عاشق می شوداز مخالفت های پدرش برای این ازدواج مجبور به فرار وترک خانواده می شود وخواهرش را با یک دنیا دلتنگی حسرت به دیدار می گذارد.

اما آتش عشق گیتی ومهیار زود فرو کش می شود واز تب وتاب می افتد،وتنهاااا کسی که زیر این خاکستر تباه می شود گیتی با یک دنیا حسرت بابت از دست رفتن خانواده،وهزار چیز دیگر....

نمی دانم باید برای خودم غصه می خوردم یا برای او دلسوزی می کردم.من از کجا باید شروع می کردم...

چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت.

وقتی تمام زندگیم را برایش گفتم،شروع به خندیدن کرد شوکه شدم واز گفتن بقیه انصراف دادم.

با همان خنده پرسید:

-چرا ساکت شدی.

با تندی گفتم:

-به اندازه ی کافی به هم ریخته هستم ،چرا به حال و روز من می خندی.

قیافه اش آویزان شد وگفت:

-همیشه فکر می کردم آدم بدبختی ام،حالا می بینم از من بد بخت تر هم وجود داره.

قهقه شروع به خندیدن کرد.بیراه هم نمی گفت ،آدمها وقتی قصه ی زندگی یکدیگر را می شنوند،تازه می فهمند از خودشان بد بخت تر هم وجود دارد.

یک روز پناه بردن من به گیتی به چند روز ادامه پیدا کرد. تا جایی که وابسته به گیتی شده بودم ،نه از لحاظ عاطفی، فقط از آن جهت که گیتی وقتی مسکن را به من می رساند آرام می شدم.

من زیر دردو رنج های زندگی خرد شده بودم.دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.چه فرقی می کرد که کجا وبا چه کسی باشم ،وقتی شب ها باید توی رویا برای بچه ام لالایی می گفتم.

خواب به چشم هایم نمی آمد، هرشب وقتی سرم را روی بالشت می گذاشتم بی صدا می گریستم تابالاخره این چشم هایم خسته شود وبه خواب بروند.

سردرد عجیبی داشتم ،طوری که نمی توانستم بخوابم،صدای خر ناس های گیتی سرم را بیشتر به درد می آورد.

از رختخواب برخاستم وبه حیاط رفتم.

قرص ماه توی آسمان می درخشید ،ستاره های نقره کوب دور تا دور مهتاب را احاطه کرده بود،با آن همه سکوت که بین آسمان وزمین حکومت می کرد،شب زیبایی محشری داشت.یک ساعتی را زیر نور مهتاب با خود خلوت کردم.

صدای قژ قژ در خلوتم را پاره کرد،

ترسیدم الان بود که گیتی بیدار شود وتاصبح با غر زدن هایش روی اعصابم رژه برود.

همین که بلند شدم تا در را روی هم ببندم،با پهلو به پهلو شدنش متوجه بیرون بودن من شد.

نشست در حالی که چشمش را می مالید نگاهی از سرتا پا به من انداخت وگفت:

-چرا نمی ذاری بخوابم،چت شده؟

نفسی تازه کشیدم وگفتم:

-ببخشید،اما توکه می دونی خواب به چشمم نمی ره.

با عصبانیت گفت:

-به درک.

با ناراحتی توی رختخوابم رفتم...ودراز کش شدم ،تا صبح با این پهلو به آن پهلو شدن شب را گذروندم.

مشغول دم کردن چای بودم که گوشی زنگ خورد.

چه کسی جز زهرا می توانست باشد ،نگران من شده بود.

پاسخ ندادم وگوشی را توی حالت سکوت گذاشتم.

گاهی فکر می کنم اگر سماجت ها واصرارهای زهرا برای گفتن حقیقت نبود،شاید من وسامان ودخترمان با هم زندگی خوب وخوشی را داشتیم.

گیتی هم بیدار شد البته با کلی گلایه بابت شب زنده داری هایم که خواب را هم از چشمان او گرفتم.

بعد از صبحانه از من خواست تا به کافه جایی برویم.

اولش ممانعت کردم ،حوصله هیچ چیزی را نداشتم اما دوباره با اصرار وخواهش من را راضی کرد.

سر ووضعم را صفایی دادم،گیتی چند دست لباس جور واجور به من داد،با این که با این لباس ها غریبه بودم اما چاره ای نداشتم....

با ورود ما به کافه مردم جور عجیبی به ما نگاه می کردند،

نگاهی به گیتی انداختم با سرو وضع عجیبش من را هم متحول کرده بود.

روی یکی از صندلی ها نشستیم وگیتی سفارش دوتا قهوه ی تلخ داد.

با اخم به گیتی گفتم:

-اما من قهوه ی تلخ نمی خورم.

خندید و گفت:

-از این زندگی زهرماری که تلخ تر نیست.

راست می گفت از سرنوشت تلخی که غرق در آن دست وپا می زدم تلخ تر نبود.

بعد از سرو کردن قهوه یک مرد جوان به میز ما اضافه شد.

از استقبال وخوش آمد گویی گیتی معلوم بود آنقدر هم غریبه نیست، البته برای او....

رو به گیتی با اشاره علامت دادم که این مرد غریبه کیست.

گیتی چشمکی زد و جوابم را به بعد موکول کرد.

از توی کیفش یک جعبه قوطی کبریت بیرون آورد ویواشکی به مرد غریبه داد.

حدس می زدم چی باشه ؛چون دیروز در به در دنبال یک جعبه ی خالی می گشت برای جاسازی قرص.

پولی روی میز گذاشت وجنس را برداشت ورفت.

از عصبانیت به گیتی گفتم:

-معلومه چی کار می کنی.؟

-کار.

-این چه کاریه،چرا من را قاطی این کار کثیف می کنی.

خندید وگفت:

خیلی ادعای پاکی می کنی.

مثل این که خودت هم بابت این زهرماری صبح تا شب التماسم می کنی.

دیگه حرفی نزدم،بیراه نمی گفت،الان چند هفته ای می شد که با خون وگوشتم آمیخته شده بود.

آدم های زیادی گیتی را می شناختندوبا او برای خرید مواد در ارتباط بودند.

گه گاه دخترهای جوانی به خانه ی گیتی رفت و آمد می کردندکه من از ناراحتی وشرمندگی خودم را توی اتاق حبس می کردم.

گیتی بابت این زهرماری که به من می رساند از من باج می گرفت ،گاه مجبور بودم یک سره لباس و ظرف بشورم یا توی آشپزخانه آشپزی کنم.

او هم طبق معمول پاهایش را روی هم می انداخت وبا مشتری ها سروکله می زد.

این رفت وآمد مشتری ها به جایی رسید که گیتی خبر از آمدن یک مهمان خاص را داد.هر چه پافشاری کردم نتوانستم بفهمم مشتری کیه.

دوباره یک دست از لباس های عجیب وغریبش را طرفم پرت کرد واز من خواست بپوشم.

وقتی روی تنم بر اندازشان کردم آنقدر شأن زنانه ام را پایین می آورد که مجبور شدم گیتی را بابت این کار سرزنش کنم.

بعد از نیم ساعتی مهمانی که گیتی از آن حرف می زد،آمد.

اصلا وقتی با آن ها رو به رو شدم وحشت وجودم را گرفت.

دوتا مرد غریبه ،این ها مهمان هایی بودند که به خاطر استقبال از آن ها باید خودم را توی لباس های نفرت انگیز جلوه می دادم.

از دست گیتی عصبانی شده بودم ،

خودم را یک ساعتی توی آشپز خونه حبس کرده بودم.

نمی خواستم با آن ها رو به رو شوم.

وقتی گیتی تهدیدم کرد که اگر پیش آن ها نیایم خبری از مواد نیست.

من هم مجبور شدم کوتاه بیایم وبه جمع آن ها اضافه شوم.

از نگاه های نفرت انگیزشان حالم به هم می خورد.

فقط خدا خدا می کردم که زود از این جا بروند.

گوشی که زنگ خورد قلبم هوری ریخت ،ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود فروکش شد.

با یک عذر خواهی زود به اتاق رفتم ودر را بستم.

دوباره زهرا بود.

خدایا چه کار باید می کردم،نمی دانستم جواب بدهم یا نه.

برای این که به آن اتاق نروم جواب دادم.

-سلام.

-ماهرخ جان کجایی چرا جواب نمی دی؟

خیلی ساده گفتم:

-چی شده؟

-سامان تماس گرفت وگفت این ماه برای کارهای طلاق به ایران می آیم.

-مشکلی نیست.

با تعجب پرسید:

-ماهرخ خوبی؟

گوشی را قطع کردم ، بغض کرده بودم.اشک از چشمانم سرازیر شد.

چند دقیقه ای را توی اتاق ماندم.

صدای گیتی که مدام صدا می زد کجا ماندم...اعصابم را به هم می ریخت.

در اتاق باز شد بدون هیچ کوبیدنی.

وقتی توی چارچوب در دیدمش وحشت زده شدم.

ابروهایم را توی هم فرو بردم.خودش را کنار کشید وگفت:

-می خواستم خداحافظی کنم.

نگاهی پر از نفرت سر تا پایش انداختم واز اتاق بیرون رفتم.

بعد از این که رفتند؛

با گیتی مشاجره ام بالا گرفت؛

-این آدم ها کی هستند؟

-دیوونه شدی ماهرخ .من که گفتم مهمون خاص داریم.

-این مهمون خاص بود. اگه یک بار دیگه با این مهمون ها رو به رو بشم ،یک لحظه هم دیگه تو این خونه نمی مونم.

او هم لحن دعوایش اوج گرفت و گفت:

-برو....

چند روز دیگه بر می گردی.

خسته بودم خوابم می آمد،روی مبل دراز کشیدم وچشم هایم را روی هم گذاشتم.

لرز عجیبی می کردم ، آرام قرار نداشتم،

فکرم در گیر بود.

نمی توانستم راحت بخوابم ،از جایم بلند شدم وسراغ گیتی رفتم.داشت قهوه می خورد.

نگاهی تند به قیافه ی درهم ریخته ام انداخت وگفت:

-دوباره چت شده؟

چرا به من زل زدی!

مجبور بودم برای یک ذره از مواد غرورم را بشکنم والتماس ذات کثیفش را کنم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم وگفتم:

-خودت می دونی.

از من دلگیر نشو،عصبی شدم.

او هم کم نیاورد وگفت:

-ببین ماهرخ ،من وتو از اول با هم طی کرده بودیم،که اگر از شرایط من راضی نیستی تو را بخیر ما را سلامت.

خودت قبول کردی.

-حالا می بخشی!

-از دست تو...

نمی دانم ولی خیلی حالم عوض می شد،آرام می گرفتم.

فکرم از تمام غصه و دردها خلوت می شد.

کمی که رو به راه شدم...به آشپزخانه رفتم آب خنکی را که توی بطری بودرا قلوپ قلوپ سر کشیدم.

دودش، تمام هوای اتاق را خاکستری نشان می داد.

روی مبل لم داده بودوخیره به تلویزیون داشت سیگار می کشید.

رو به روی تلویزیون نشستم،از کشیدن سیگار تا ته انصراف داد وآن را توی بشقاب له کرد.

نفسی عمیق کشیدودر حالی که حواسش به تلویزیون بود پرسید:

-بهتر شدی؟

سرم را تکان دادم وگفتم:

-خیلی.

-نگفتی چرا به هم ریختی؟!

-سامان قراره هرچه زودتر بیاد برای کار های طلاق.

جا خورد وگفت:

-جدی؟

-آره، انگار همه چیز توی یه چشم به هم زدم تموم شد.

-بهتر.

-گیتی چی داری می گی!

دلم برای بچم یه ذره شده، شب تا صبح از فکرش خواب ندارم.

اونوقت تو می گی...

با خنده ی مر موزانه ای گفت:

-وقتی تو را نمی خواد چه فرقی می کنه.

هر چی می خوای دلتنگی کن.

گیتی راست می گفت،اون حتی اگر وضعیت من را می دیدبرای طلاق گرفتن یک لحظه هم معطل نمی کرد.

باکلی التماس وخواهش از گیتی،خواستم که با شماره ی خودش با سامان تماس بگیرد تا با او صحبت کنم.

اگر چه تماس های من را بی پاسخ می گذاشت اما تنها راه حرف زدنم با او از طریق گیتی بود.

شماره را که گرفتم، بعداز چند تا بوقی که خورد با صدای زنی مواجه شدم که خیلی آشنا بود.

یک لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم...اما دقیق تر که به آهنگ صدایش گوش سپردم،هیچ کسی جز نسترن نمی توانست باشد.

دنیا روی سرم آوار شد،گوشی از توی دستهای لرزانم شل شد وافتاد.مثل یک آب یخ که روی تن گر گرفته ام ریخته باشند.

گیتی هاج و واج پرسید:

-چی شد؟

اشکم سرازیر شد وهق هق گریه هایم ،تپش های قلبم را تند تر کرد.

گیتی سعی در آرام کردنم داشت در حالی که سرم توی آغوشش بودگفتم:

-سامان رفت پیش نسترن.

او هم شوکه شده بود.

فقط به یلدا فکر می کردم که چطور باید به مادر جدیدش عادت کند.

هر روز منتظر خبری از آمدن سامان به ایران بودم.

دلم می خواست یلدا را آغوش بگیرم وقلبم را که توی شیشه ی دلتنگی محب*و*س شده بود را آزاد کنم.

چند باری از شماره ی ناشناس با سامان تماس گرفتم ، اما هر بار با او مواجه می شدم.

روزی که نسترن را برای اولین بار می دیدم احساس خوبی نداشتم می دانستم پشت نگاه آرامش ،طوفانی خوابیده واین طوفان روزی تمام هست ونیستم را به باد می دهد.

چقدر دقیق پیش گویی کرده بودم...درست با رفتنش خنجری برای قلب شکسته ام تیز کرده بود.

از بعد آن تماس حالم بدتر شد وتنها روزنه ی امید برایم سلب شد.

گرایشم به مواد بیشتر از قبل شده بود طوری که گیتی تحمل ماندن من در آن خانه را نداشت.

به قول خودش سربارش بودم تازه باید هر چه از مواد در می آورد را خرج رساندن چیز دیگری برای من می کرد.

مجبور بودم گیتی وغر هایش را تحمل کنم.من که جایی نداشتم.شهرستان رفتن با این وضعیت برایم محال بود.

توی آشپزخانه مشغول غذا پختن بودم که گیتی رسید.

تازه از بیرون برگشته بود. خوشحال به نظر می آمد.من هم با همان خوشحالی از او استقبال کردم.

-سلام ،چطوری؟خوشحال به نظرمی رسی؟

-چرا که نه.

چطور!؟

یک کیسه حاوی میوه را روی میز گذاشت.

دستم را گرفت وگفت:

-مهمون ویژه داریم.

قیافه ام آویزان شد وگفتم:

-ولی قول داده بودی یادت که نرفته؟

-ماهرخ اینقدر بی کله نیستم که به خاطر حماقت تو مشتری هارو پس بزنم.

-من که چیزی نگفتم ،فقط...

-پس ساکت شو بذار به کارم برسم.

ساعت از هشت شب هم گذشته بود،

گیتی سیگارش را روشن کرد وپشت لب گذاشت.

هنوز پکی از آن نکشیده بود که از اسارت لب هایش بیرون کشیدم وبه آغوش لب های خودم سپردم.

سرش را تکان داد وزیر لب گفت:

-دیوونه.

خندیدم وگفتم:

-راست می گی واقعا یه دیوونه ام.

-الان مهمون ویژه می رسه.

-با تعجب پرسیدم:

-گیتی مهمون امشب کیه؟!

-خوب شد پرسیدی.

مونده بودم چطور بهت بگم.

-خوب بگو.

-ماهرخ اگه می خواهی مثل دفعه ی قبل کنی ،باید بعدش جول وپلاست را جمع کنی وبری.

واقعا مشتاق بودم ببینم این مهمون کیه ؟

چرا اینقدر واسم خط ونشون می کشه.

با صبوری گفتم:

-باشه...حالا بگو ببینم این مهمون کیه؟

-همون آدم قبلی.

-سیاوش؟

-ای کلک خوب یادت مونده.

می خواستم گیتی را خفه کنم اما باید خونسردی خودم را حفظ می کردم.

-من از اون آدم متنفرم.

چرا هر بار دعوتش می کنی؟

-ولی این دفعه قضیه فرق می کنه.

-چراااا؟

-چون اون به تو نظر داره.

چشم هایم داشت از حدقه بیرون می زد.

اصلا باورم نمی شد گیتی اینقدر پست باشد که من را هم شریک کثافت کاری های خودش کند.

حقش بودسیلی آب داری روی صورتش می خواباندم.

از صدای زنگ در به اتاق رفتم.

گیتی برای اسقبال شتابان تا خود در،جلو رفت.

چند دقیقه ای از آمدنش نگذشته بود که من را صدا کرد.

دلم نمی خواست فکر کند منتظر آمدنش بودم.

اخم هایم را توی هم فرو کردم وبا قیافه ی به خود گرفته با او رو به رو شدم.

زیاد خوشش نیامد،نگاهی مبهم به گیتی انداخت.

او هم چشم غره ای به من رفت تا خودم را جمع وجور کنم.

از نگاه تنفر آمیزش حالم به هم می خورد.

گوشی گیتی که زنگ خورد به اتاق رفت.

نگاهم را از نگاهش می دزدیدم...

بعد از این که گیتی رفت،از جایش بلند شد وکنار من نشست.

خودم را مچاله کردم اما او دست هایم را گرفت واسیر چنگال نفرت انگیزش کرد تا نتوانم رهایی یابم.

از شراره های نگاهش می ترسیدم،محکم فریاد زدم تا گیتی صدای درد آلودم را بفهمد.

تا صدای قژ قژ در راشنید،من رااز بند

گیتی هاج و واج جلو آمدشرم کردم که سخن از لب برای گفتن این رسوایی باز کنم.

داخل اتاق شدم ودر را محکم روی هم کوبیدم.

هر چه بعد من می گفتند بماند برای خودشان،اما من می دانستم وگیتی.

با عصبانیت در را گشود ودرحالی که چشمانش داشت از حدقه بیرون می زدگفت:

-چرا این کا را کردی؟

مگه نگفتم مهمون ویژه است.

کم نیاوردم من هم فریادم را برای دفاع از شکستن حریمم بالا تر بردم.

-بس کن.

چرا بامن این کار ها را میکنی؟

تو با من حرف زدی، اما نگفتی برای چی به این جا می آید.

-من که گفتم به تو نظر داره.چی می شد یه ذره با ملایمت رفتار می کردی.

- چیزدیگری نگفت ؛

اما شدت سیلی روی گونه ام آن قدر شدید بود که برق از چشم هایم پرید.

با بغض وچشمی اشک بار توی صورتش زل زدم وگفتم:

-خیلی متأسفم،هیچ وقت نمی بخشمت.

کیفم را برداشتم واز آن جا بیرون زدم.

اشک جلوی چشمانم را گرفته بود تا پاک می کردم بی اختیار دوباره روی تیله سیاه رنگش پرده می انداخت.

جایی برای رفتن نداشتم ،اما سرعت قدم هایم برای دور شدن از آن خانه آن قدر زیاد بود که انگار مقصدم را از قبل برایشان معلوم کرده بودند.

با پرسه زدن ها توی کوچه وخیابان می خواستم این شب را به صبح برسانم.

دیگر خسته شده بودم پاهایم از حس افتاده بود،روی نیمکتی گوشه ی پارک لم دادم.

آدم ها طور عجیبی به من نگاه می کردند انگار روی پیشانی ام همه ی بدبختی هایم را نوشته بودند.

،وقتیاز کنارم رد می شدندتا متلک نمی انداختند.راهشان را نمی گرفتندکه بروند.

گیتی مدام به گوشی زنگ می زد.با این که این طور مرا به حقارت کشیده بود اما دلش نمی آمد که بی خبر ازمن شب را به صبح برساند.

جوابش را ندادم باید به اشتباهش پی می برد.

پارک خلوت شده بود ، شاید یکی دونفری گذری رد می شدند.اصلا نمی دانستم چطور این جا تک وتنها به صبح برسم.

ساعت از دوازده شب هم گذشته بود،درد عمیقی وجودم را پر می کرد.چشم هایم سخت باز می شد،می لزیدم واز درد دندان هایم را روی هم می فشردم.

خماری برمن غلبه می کرد تا جایی که دوباره وسوسه ی رفتن به آن خانه توی سرم می افتاد.

کارتنی از کنار سطل زباله برداشتم وروی زمین انداختم،فکر کردم پشت این نیمکت پنهان بخوابم بهتر است تا آشکار نشستن روی صندلی.

خودم را کمی جمع کردم وکیفم را به عنوان بالشت زیر سرم گذاشتم.

از درد خماری نمی توانستم بخوابم.پلک روی هم گذاشتم تافردا.

چاره ای نبود،این جا هیچ کس درد من را نمی فهمید وبه دادم نمی رسید.

از صدای بوق ماشین ها وعابرهای پیاده که از داخل پارک رد می شدند،بیدار شدم.

نگاهی به ساعت روی صحفه گوشی انداختم ،نزدیکی های هشت صبح بود.

بدنم خشک شده بود.اگر امروز هم آواره ی کوچه وخیابون می شدم ،شب دوباره برای خواب باید به همین جا می آمدم.

مجبور شدم با همان سرشکستگی به خانه ی گیتی پناه ببرم.

ام تاکی؟

تحمل این وضعیت برایم سخت بود،روی برگشتن به شهرستان را نداشتم.

مثلا یک روزی همه چیزم را به امید ساختن سرنوشتی نو رها کرده بودم،حالا باید دست خالی با کوله باری از درد ورنج بیشتر به همان جا باز می گشتم.اصلا تصورش هم برایم محال بود.

زنگ در را زدم.وقتی فهمید منم از خوشحالی تا در آمد ومن را محکم توی بغلش گرفت.

دوش کوتاهی گرفتم....موهایم زیر شال عرق کرده بود ولخت به لختشان توی هم فرو رفته بود.

پوست بدنم هوایی تازه تنفس کرد.

سرم توی گوشی بود،عکس های یلدا را می دیدم وذوق می کردم.البته ذوق کردنم توام با گریه بود.

گیتی از حال من پریشان می شد می خواست آرامم کند اما خودش هم درگیر یک درد کهنه بودکه گاه تیر می کشید ووجودش را به هم می ریخت.

نچی زیر لب انداخت وگفت:

عه خسته شدم،مدام سرت با گوشی گرمه،یا یه جا کز می کنی وغمباد می گیری.

گوشی را کنار گذاشتم وگفتم:

-تاکی؟

-چی؟

-وضعیت من،کاش سامان زودتر می آمد ویه بار دیگه می تونستم یلدا را در آغوش بگیرم.

-چرا می خوای خودت را گول بزنی ،اگه سامان تورا تو این وضعیت ببینه ،محاله بذاره به یلدا برسی.

آهی از ته دل بیرون فرستادم.حرفش جواب نداشت.اگر بر می گشت ومن را این طور می دید یک لحظه هم برای طلاق گرفتن معطلی نمی کرد.

شقیقه های سرم از فشار عصبی تیر میکشید،انگار که قلب تپنده ای را زیر پوستشان پنهان کرده باشی.

از حالت خماری که درآمدم کمی قبراق وسرحال تر به نظر می رسیدم،

گوشی گیتی روی میز داشت از شدت زنگ خودش را هلاک می کرد،

اسم سیاوش روی صحفه افتاده بود،دوباره همان آدم کثیف که می خواست با شراره های کثیف وجودش مرا به آتش بکشد.

فوری قطع کردم حتی به گیتی هم نگفتم که او تماس گرفت.

یعنی چه کار داشت.چرا دست از سر ما بر نمی داشت؟ احساس خوبی نسبت به او نداشتم.دلم می خواست گیتی هم این رابطه را تمام کند ،تا از من وگیتی با این خانه قطع امید کند.

وقتی صبح از خواب بیدار شدم،گیتی داشت با عجله از خانه بیرون می رفت.

نمی خواستم سوال جوابش کنم اما وقتی گفتم کی بر می گردی گفت:

-با یک نفر قرار دارم ،کارم که تموم شد بر می گردم.

با تردید پرسیدم:

-سیاوش؟

تعجب کرد وگفت:آره ،اما تو از کجا می دونی.

-فعلا بر و بعدا مفصل برایت تعریف می کنم.

می ترسیدم که نکند دوباره مربوط به من باشد،

دستی به سرووضع خونه کشیدم وترتیب یک ناهار ساده را برای ظهر دادم.

ساعت از دوازده گذشته بود،

هر چه با موبایلش تماس می گرفتم مشغول بود.

ساعت به سه بعدظهر رسید ،دیگر حسابی دیر کرده بود.

دلشوره ام بیشتر شد انگار گرسنگی از یادم رفته بود،حالا دیگر هر چه تماس می گرفتم دردسترس نبود.

درست ترین کاری که به ذهنم می رسید رفتن به کلانتری بود.

قرارشد اگر خبری از گیتی شد به من اطلاع بدهند.

وقتی به خانه برگشتم ،باز همان حالت خماری بودن به جانم افتاد.

با استرسی که از بی خبری گیتی به من دست داده بود حالم را بدتر می کرد.

شاید اندک چیزی بود که می توانست حالم را بهتر کند.

بعد از مصرف مواد، روی مبل دراز کشیدم ومنتظر خبری از گیتی توی خانه ماندم.

صدای در آمداز جا پریدم ،چشمم تازه داشت گرم می شد،شتابان به سمت در رفتم ،

وقتی او را توی چارچوب در دیدم ،وحشت زده شدم.خواستم در را ببندم اما مانعم شد با فشاری که به در وارد کرد چند قدمی آن طرف تر پرت شدم.

دوباره مثل قبل داشت خودش را به من نزدیک تر می کرد می خواستم جیغ بزنم اما دستش را مثل یک دیواری محکم جلوی دهانم برد.

من اسیر دست او شده بودم.حالم داشت از خودم به هم می خورد،نفس نفس می زدم ،صورتم رااز پس نوازش های دستان سختش کنار کشیدم.انگار یک لحظه ازاسارت ، دستانش آزادی جستم بعد این همه دست وپازدن.

باورم نمی شد گیتی بود،یک لحظه با دیدنش حواسم از سیاوش پرت شد.

خون زیادی از او رفته بود نمی دانم چطور خودش را به این جا رسانده بود.

سرش را توی بغلم گذاشت،درد می کشید،خون فواره می کرد.

سیاوش آن طرف تر افتاده بود.آمبو لانس خبر کردم،پلیس هم پایش به این خانه باز شد.

سرش را توی آغوشم گرفته بودم.انگار می لرزید.چشم هایش کم کم روی هم بسته می شد.خیلی سخت توی بغلم جان داد.

غم تلخی روی دلم نشست،صدای خرد شدن تک تک استخوان هایم را با تمام وجود احساس کردم.غرورم زیر پاهای کثیف سیاوش له شد.جیغ کشیدم، فریادم تمام خانه را به وحشت انداخت.

کاش من هم مرده بودم.

همه چیز تلخ تمام شد،

حتی وداع من با گیتی.

چشمم را باز می کنم...جز سفیدی دیوارهای اتاق و زهرا که روی یک صندلی کنار تختم نشسته ودعا می کند هیچ چیز دیگری نمی بینم.

هنوز سوزش سرم را توی دستم احساس می کنم وقتی می خواهم روی سینه ی پر از اندوهم بگذارم.

نمی دانم چه طور به این جا رسیدم.جایی که آدم هایش به هم ترحم می کنندو وقتی حال وروزم را می بینند می خندندوبا مسخره کردن سرگرم می شوند.از نگاه هایشان خسته ام ،

زهرا من را برای هواخوری به حیاط می بردومن روی نیمکت منتظر دکتر می نشینم تا بیایدومن را مشاوره بدهدتا دوباره سر پا بایستم. درست مثل همان ماهرخی که برای پیدا کردن خوشبختی راهی تهران شد.امااااا...

با همان عطوفت ومهربانی همیشگی جلو آمد.زهرا ما را برای حرف زدن تنها گذاشت.

-سلام ماهرخ خانم.

-سلام دکتر.

-خب امروز بهتری؟

باحالتی گرفته گفتم:

-من خسته شدم ،کی بر می گردم شهرستان.

سرش را تکانی داد وگفت:

-اینقدر زود از ما خسته شدی!

فقط چند روزه که این جایی.

باید یک ماه بگذرد.

-یک مااااااه؟

ولی من نمی تونم طاقت بیارم.این جا تنهام.....دوستم نگران میشه؛باید زود برگردم.

-دوستت؟؟؟

-گیتی را می گم.

-ولی اون مرده.

از جایم بلند شدم وبودند،

دوان دوان تا دم در خروجی میرفتم.

دوتا پرستار پشت سرم می دویدن تا مانع خروجم شوند. من را تا اتاقم دست بسته بردند.زهرا را دیدم که چطور اشک می ریخت ونوازشم می کرد.

-ماهرخ خوب می شی.

من حریص تر از قبل می خواستم از تخت بلند شوم.با تزریق آرام بخش به سرمی که توی دستم بود....آرام گرفتم.

دوباره وقتی بیدار می شدم بهانه می گرفتم وهر بار برای خفه کردنم آرامبخش تزریق می کردند.همیشه صحبت های دکتر شاهین با من نصف نیمه می ماند؛او می خواست مرا قانع کند تا حقیقت را بپذیرم.....اما نمی شد.

من هنوز توی گذشته بودم.

نگاهی به اطرافم انداختم...سکوتی توی اتاق حاکم بود که من را وسوسه برای پیدا کردن صدا به سالن می کشاند.سرم را ازتوی دستم بیرون کشیدم وروی زمین انداختم.

از کشیدنش خراش عمیقی روی دستم انداخت.

آرام آرام ولی دوان دوان تا ته سالن رفتم.

همه خواب بودند،

باید از این جا بیرون می رفتم گیتی وسامان منتظرم بودند.باید برای یلدا لالایی می گفتم...

نزدیک در خروجی که شدم،سعی وتلاشم را کردم که فرار کنم.اما در آنقدر باز نمی شد به قفل محکمی برخورد کردم که حتما کلیدش باید توی جیب نگهبانی باشد که خواب هفت پادشاه می دید.

در را باز کردم وداخل شدم...

دسته ی کلید ها توی حلقه ی کمربندش آویزان شده بود...خواستم بردارم که بیدار شد.از داد وفریادش پرستار وپزشک به اتاق نگهبانی هجوم آوردند.

نمی خواستم دوباره اسیرشان شوم....اما آن ها دوباره با زور من را راهی اتاقم کردند.

هنوز نمی خواستم باور کنم که گیتی مرده،سامان ویلدا مدت هاست که رفته اند.

هنوز توی شوک بودم.

زهرا گه گاه برای دیدنم به این جا می آمد.

سعی می کرد هر طور شده من را از این حال وهوا بیرون بیاورد.

پنجره را آرام باز می کنم ،نسیم ملایمی خودش را با آرامش عجیبی به اتاق می رساند وپرده از نوازشش می رقصد.

موهایم را برس می کشم،لا به لای تارهایش گره ی کوچکی افتاده.می خواهم باز کنم تمام گره هایش را مثل گره ی زندگی ام.وآن وقت روی شانه هایم لخته لخته بریزم....

دوست دارم باد تندی زیر پریشانی موهایم بزند تا همه ی تارهایش ازغبار انبوه زدوده شودوتوی هوای بی قراری اش گیسوانم را برقصاند.

لبه ی طاقچه می نشینم واز این جا انتظار آمدنش را می کشم.

هنوز فکر گیتی گه گاه به سرم می آید،این که چطور وحشیانه به دست سیاوش کشته شد .چرا ؟

شاید اگر آن روز دیر می رسیدمعلوم نبود چه بلایی بدتر از این سرم می آمد.

سیاوش تا موقع اجرای حکم باید توی زندان می ماند.

هنوز هم باور نمی کنم که او این کار را کرده باشد.

باید زودتر می رفتم همین الآن بود که دکتر سر برسد.

توی حیاط با هم رو به رو شدیم؛

این بار برای سلام کردن من پیش قدم شدم.

-سلام صبح بخیر.

-سلام ماهرخ جان.

امروز چطوری؟؟.

لبخندی رضایت بخش زدم وگفتم:

-عاااااالی.

-خب فردا جلسه ی آخر است واما امروز.....

روی نیمکت نشستیم ودوباره شروع به حرف زدن کردیم.

من با دلتنگی گفتم:

-دلم برای یلدا تنگ شده،یعنی

حق من نیست او را در آغوش بگیرم وبرایش مادری کنم.

با تعجب پرسید:

-این جوری!

باید قوی باشی تا از اون محافظت کنی.

نا امیدی ضعف میاره.

-من گذشته ی تلخی داشتم حق بدین به فردا هم نا امید باشم...

-درست ، اما همیشه شکست تلخ نیست.گاهی کمک کنه با عزمی قوی تر به جلو حرکت کنی.

-امااااا....

-چرا سکوت کردی حرفتو بزن.

-اما هیچ کس به اندازه ی من سختی ندیده....

خندید وگفت:

-از کجا مطمئنی؟

آهی کشیدم وگفتم:

-توی تک تک این سال ها درد هایی را کشیدم و تا عمق پوست واستخوان هایم احساس کردم.این کافی نیست.؟

حرف هایمان که تمام شد، طبق معمول به اتاقم برگشتم.

ذوق وشوق خاصی داشتم فردا از این جا خلاص می شدم وبه شهرستان بر می گشتم.

چقدر دلم برای مادرم تنگ شده؟

می خواهم یک دل سیر کنارش بشینم وغصه هایم را خالی کنم.

دلم می خواست زود بخوابم تا زود این شب به صبح برسد.هر چه انتظار می کشیدم دیر تر تمام می شد.

پرده را کنار کشیدم هنوز مهتاب نیمه ی صورتش پشت ابرها پنهان بود...ستاره ها یکی در میون چشمک می زدند.سکوت زیبایی بود.زمزمه ی مهتاب با کوچه دلتنگی چقدر عاشقانه است.

پلک های پنجره روی هم بسته می شدوحس و حال خواب ،اتاق را در بر می گرفت.

چشمم را که باز کردم....صورت خورشیدداشت از پشت شیشه لبخند می زد...و

زمزمه ی گنجشک ها که روی درختان بلوا به پا کرده بود.موسیقی دلنشینی داشت، روز قشنگی بودبا این که

دل توی دلم نبود... اماکم طاقت شده بودم. انگارامروز بهترین روز زندگی من بود،گویی تازه از مادر متولد شده بودم.

همه از حال من فهمیده بودندکه امروز از این جا می روم.وبرای خوشحالی رفتنم شادی می کردند.چون

من روزهای سختی را این جا سپری کرده بودم.این ها

همان هایی بودند که ازگریه کردن هایم غمگین می شدند وبا زجه زدن هایم فریاد می زدند.

این بار که با او روبه رو می شدم توی دستش یک کادوی کوچک بود،ذهنم را مشغول کرده بود که برای من است یا کسی دیگر.

-سلام...

با خوشحالی گفتم:

-سلام دکتر شاهین.

-خوشحالم که اینقدر سر حال به نظر می رسید...

مثل روال قبل حرف زدن هایمان حالم را بهتر می کرد.

انگار دیگر دوست نداشتم سکوت کنم هر چه توی دلم بود را راحت به زبان جاری می کردم.

او هم صبورانه به تمام حرف هایم گوش می کرد.

چقدر احساس آرامش می کردم

انگار از پشت پرده ی سکوت بیرون آمده بودم.می خواستم خودم را فریاد بزنم. یک فریاد آزادی از پس سختی هایی که عمری روی سینه ام سنگینی می کرد.

بعد از تمام شدن حرف هایمان باید با او خداحافظی می کردم.سخت بود با این که به او عادت کرده بودم،نه تنها من ،بیمارهای دیگر هم با همنشینی ومصاحبت از او سیر نمی شدند.

بالاخره کادو یی که از اول آمدنش ذهنم را مشغول کرده بود به دستم داد.

طاقت نداشتم همان جا روی نیمکت نشستم وآن را باز کردم.

یک کتاب با عنوان زندگی دوباره....

یادم افتاد همان کتابی بود که دکتر با نوشته ی خودش به چاپ رسانده بود.

نگاهی به صورتش انداختم

لبخند از لبش نرفته بود

با رضایت کامل گفتم:

-ممنون این بهترین هدیه است.

نفس عمیقی کشید وگفت:

-با این که بهبودی کامل به دست آورده ای ،اما یادت باشد یک ماه دیگر برای چکاپ باید به مرکز بیایید.

-حتماااا

با یک خدافظی راهمان از هم جداشد.

به اتاقم رفتم، تا آمدن زهرا باید همه چیز را جمع وجور می کردم.

صدای تق تق در سکوت اتاق را شکست.

زهرا بود با یک دسته گل زیبا،

به آغوشش پریدم،خیلی خوشحال به نظر می رسید

انگار منتظر کسی بود چون از لای در سالن را نگاه می کرد.

چیزی می خواست بگوید اما نمی دانست چطور شروع کند.

با تعجب پرسیدم:

-چیزی شده!!!

دستپاچه شد وگفت:

-نه، چطور؟؟؟آماده شدی!

-خیلی وقته،آماده ام.

بریم من خسته شدم.

-باشه فقط چند دقیقه ی دیگر صبر کن ،آخه منتظرم ماشین بیاد دنبالمون.

کمی روی تخت دراز کشیدم او هم روی صندلی نشست ،

زنگ گوشی به صدا در آمد.

اما جواب نداد قطع کرد واز اتاق بیرون رفت.

من که واقعا از کارهای او سر در نمی آوردم.

بعد از چند دقیقه ای داخل شد اما چهره اش شادتر از چند دقیقه ی پیش شده بود

فوری بغلم کرد وگفت:

-عزیزم ملاقاتی داری،یکی اومده تو را ببینه؛

من که هیچ کسی را نداشتم یعنی چه کسی می توانست باشد.

حوصله ام سر رفت وگفتم:

-زهرا اذیتم نکن. که یک لحظه؛

در باز شد وقتی چشمم توی نگاهش افتاد انگار قلبم به تپش افتاده بود.

دهانم از تعجب باز مانده بود

نزدیک بود پس بیفتم.

پاهایم سست شد می خواستم ازتخت پایین بیایم ودرآغوش بگیرمش اما بی جان شدم.

باورم نمی شد درست لحظه ای که داشتم می رفتم خواست آغوشم بگیرد.

گریه امانم نمی داد سیل اشک گونه هایم را خیس کرد.

نمی خواستم سامان ویلدا من را این جاببینند،سرم را پایین گرفته بودم زهرا بغض کرده بود برای این که فضا را کمی مهربان تر جلوه کند یلدا را توی آغوشم داد،محکم او را توی سینه ام فشردم ،تا بویش را شنیدم قلبم آرام گرفت از تپش های تند تندکه تا چند لحظه ی پیش می خواست خفه ام کند.باورم نمی شد؛ می ترسیدم دوباره خواب باشم واو را توی رویا آغوش بگیرم.

آنقدر غرق ب*و*سیدن دخترم شده بودم که متوجه بیرون رفتن زهرا از اتاق نشدم.

سرش را پایین گرفته بود،انگار از چشم درچشم شدن با من خجالت می کشید.منتظر بودم نگاهم کند وحال و روزم را بعد از آوارگی ببیند،کمی بعد

چند قدمی جلوتر آمدوکنارم نشست ،دلم می خواست این سکوت رخوت انگیز را هر چه زودتر بشکند وحرف بزند.

دستم را گرفت سرم را روی شانه اش گذاشت.تا اشک هایم را نبیندوبعد

با ناراحتی گفت:

-شرمنده ام.برای همه چیز.

یک لحظه دلم آرام گرفت شاید به خاطر تمنای بخشش بود.

یا این که می خواستم از خودگذشتگی کنم گفتم:

-چراااااا؟

او هم سکوت کرد.

لبخندی زدم وگفتم:

-همه چیز تمام شد.....مگه نه؟

-نه !...ولی برای من تمام نشده،

مسبب همه ی اتفاق ها من بودم.

شایداگر تو را ترک نمی کردم اینقدر آزار نمی دیدی.

تا به حال اینقدر دلگیر ندیده بودمش...چقدر دلم برای آهنگ صدایش تنگ شده بود.

اشک توی چشم هایش حلقه می زد اما جرأت افتادن را نداشت.بغض توی صدای گرفته اش پنهان بود اما نمی شکست.

محکم او را توی آغوشم گرفتم ،برگ زندگیم از نو ورق خورد ،

دلم می خواست بدون خط خوردگی زیبا بنویسم.گذشته ام را پاک می کردم واز اول دفتر زیبا می نوشتم.

همیشه فکر می کردم اگر روزی او را ملاقات کردم از کجا واز چه بگویم

شکایت کنم یا خواهش،

اشک بریزم یا لبخند،

ببخشم یا بخواهم که ببخشد.

اما هیچ کدامشان همانی نشد که پیش بینی می کردم، اصلا

نپرسیدم وبدون شکایت اشک ریختم ولبخندم را توی نگاه اول تقدیم چشمانش کردم واو را بخشیدم

به خاطر این که بخشیدن تنهاااا.....اتفاق زندگیم بود،

باید می بخشیدم تا دوباره حس مادرانه ام را زنده کنم.

واین که دوباره نلرزم از این که چرا نبخشیدم.

نگاهم را روی دریچه ی دردها وغصه هایم می بندم ،

حالا که احساس می کنم قلبم مالک عشق سامان ویلداست.

غباری سنگین روی سنگ قبرش نشسته بود،

گفته بودم وقتی به دیدنش می روم ،با سیل اشک هایم غبار از روی سینه اش می گیرم.

امااااا....

وقتی سامان ویلدا به من رسیدند از شدت خوشحالی ، اشک هایم پشت پرده ی شیشه ای خشک شد.

وزبانم از شکایت کردن برای مادرم بند آمد،بی قراری در وجودم فرو کش شد.

واین بار برای دیدار ش آمدم که غبار دلتنگی را کنار بزنم.

ونگویم از درد ورنج هایی که به جای مادرم دست نوازش به سرم کشیدند....

گلایه نکنم از رفتن ورها کردن من توی دنیای آدمک های بی احساس.

سامان کنارم نشست وبا مهربانی گفت:

-حرف هایتان تمام نشد.

خندیدم وگفتم:

-چیه نکنه حسودیت شده؟ با مادرم خلوت کردم.

-زهرا ومادرش خیلی وقته منتظر ما هستند ،بهتره بیشتر از این معطلشون نکنیم.

تبسمی کنج لب هایم انداختم واز کنار قبر بلند شدم .گرد ملایمی که روی لباس هایم نشسته بود را زدودم.

دستم را توی دستان گرمش گذاشتم واز مادرم خداحافظی کردم وبا سامان راهی شدم.

برای شروع یک زندگی جدید.

دکترشاهین راست می گفت وقتی توی اوج نا امیدی ها هستی وقتی دلت قرص باشد دریچه ی امید روی تو گشوده می شود.

شاید به حساب خوش خیالی اش گذاشتم....اما درست بود دریچه ی امید زودتر از همه برایم باز شد...

یعنی زندگی را دوباره زندگی کن...